

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۹۱۱
رده‌بندی دیویی:	۱۳۰۱ د ۸۱۳ م ۸فا۱/۲۲
سرشناسه:	منوچهری، احمد بن قوص، -۴۳۲ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان قصاید و مسمطات حکیم منوچهری دامغانی
کاتب:	عبدالعلی تفرشی تاریخ کتابت: ۱۲۸۵ ق
محل نشر:	[بی‌جا] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: ۱۳۰۱ ق
صفحه شمار:	ج. (بدون شماره صفحه ندارد) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۱۰×۱۷ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	ضیاءالدین امیر صدوقی همدانی تاریخ ثبت: فروردین ۱۳۷۵
یادداشتها:	۱. شرح خاتم: نظم الحیوة / سید آقا طهرانی، [تهران]، کارخانه کربلائی تهرانی، [بی‌تا].
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۵ ق. ۲. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. سید آقا طهرانی، زین العابدین بن ابوالقاسم، نظم الحیوة. ب. قمی، محمد حسن، مصحح. ج. تفرشی، عبدالعلی، کاتب. د. امیر صدوقی همدانی، ضیاءالدین
فهرستنگار:	اسرار. تاریخ فهرستنگاری: اسفند ۸۹

۲ واقف. دهه. عنوان.

فهرست شد
خسروجوادی



بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ دیوان و ذکر احوال ملک الادبا و سلطان الفصحا زبدة البلغا
حکیم منوچهری دامغانی در تذکره‌های شعرا هر یک الحق از اقوال
و احوال حکیم منوچهری نوشته‌اند و حالات مختلف از وی ذکر کرده
اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق ننموده یکی گفته او بلخیست
دیگری گفته که از شاگردان عنصری است میر محمد تقی کاشانی صاحب
تذکره خلاصة الافکار گفته که وی شاگرد ابو الفرج سگزی و از اقران
عنصری و عسجدی بوده و در مجلس عنصری از همه فضلا و شعرا مقدم

نشسته است در زمان سلطان محمود و سلطان مسعود به مصدر خدمات
و مهمات عظیمه بوده وقتی فتحی کرده و حصاری گشوده و در خدمت سلطان
محمد رتبه ترخانی داشت و هر وقتی در بارگاه ناخواسته بدید آمدن مأذون
و مرخص میبود و هر گونه سخنی گفتی و میشنودی و روش طریقهٔ اکتساب
کرده و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک بن محمد جوینی بوده است
الحاصل در تاریخ سنه ۱۲۴۲ مرا در شیراز مجموعه بود مختصری از وی بدست
افتاد برخی از آن منتخب و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت
نمودم و همواره دیوان او را در تفحص بودم تا القدر بامکان بتتبع
احوال و اقوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بعنایت الله رضاقلی
متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این صفحه که افتتاح دیوان اوست
باز نموده میاید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابو النجم لقبش
شصت کله به معنی شصت کله داشتن است که بعضی گفته از کثرت
ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دواب این لقب داشته بلکه
شصت وی که ایهام باشد نقصانی داشته چون کل و کله بمعنی

اشل و اعوج آمده یعنی شصت شکسته یا شصت کوتاه لقب کرده اند
اصلش دامغانی و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته   بیاید
منوچهری دامغانی   و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مداح
امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس وشمگیر بوده و در سنه تسع و
اربعمائه که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ مفصلاً
مسطور است ولایت جرجان بحسب میراث به پسرش امیر شمس المعالی
مقرر شد خلیفه روزگار القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه
بامیر منوچهر بن قابوس نوشت و او را فلک المعالی لقب داد و او
در ملک پدر استقلال یافت و در گرگان و مازندران و گیلان
ریاست و امارت می نمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتگین
معاصر بوده و طریق موافقت و مرافقت سلطان را می پیمود و در سالی
پنجاه هزار دینار بخزینه سلطان میفرستاد و وقتی سلطان از وی
مدد خواست هزار مرد کاری برای کارزار با خصم سلطان آراسته
فرستاد و سلطان را مزید محبت گردید بالاخره دختر خودش را بوی

داد و در سنه سبعین و اربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری در تخلص
بجهة مداحی او یای نسبتی آورده پس از آن بخدمت ملک الشعرا
حکیم ابو القاسم عنصری رسیده و قصیده نونیه در تغزل شمع با
بمدح وی در سلک نظم کشیده بخدمت سلطان محمود راه یافت
و در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی جاه حاصل کرده مداحی
سلطان مسعود و امنای او می نمود اگرچه خود اظهار شاگردی بعنصری
کرده ولیکن این اظهار بنابر قانون ادب و رعایت جاه و جلالت
حکیم ملک الشعرا بوده وی خود استاد فصیح است و در کمالات
عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایه وی نرسیده و از طرز شعر وی روشن
میشود که خود حکیمی است مبتدع و ادیبی است مخترع چه کسی تتبع و تبعیت
کسی نمیکند فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین
بدیع که در اشعار او خاصه در شعرهای مسمطات است در دیوان هیچ
شاعری دیده نگردیده چنانکه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل
محرر این اوراق چون بغایت بمقالات وی مشتاق بود در سنه ۱۲۲۳ در

در دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحصیل و از خارج و داخل
تذکرهای قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بتحریر آورد و فضلاء
فصحای متاخرین را بکمال میل و وثوق بمطالعهٔ دیوان او است
والحق سزاوار و شایسته تحسین و افصح و افضل شعرای متقدمین
و متاخرین است و مجموعهٔ اشعار او اینست و محمد بن عوفی نوشته
که منوچهر حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و زکاوتی تمام
بوده چنان زکاوت و تیز طبعی داشته که در ایام
کودکی بهر گونه شعری مشکل او را امتحان کردندی
ببدیهه با حسن الوجه از عهده بر
آمدی وفاتش بعد از
چهار صد سی اند
اتفاق افتاد
والله اعلم

شأنه
هو الله تعالی
العزیز

دیوان قصاید
و مسمطات افصح المتقدمین
والمتاخرین حکیم ابو النجم احمد معروف
بشصت کله المتخلص بمنوچهری دامغانی
رحمة الله علیه است

که با کمال
دقت بزیور طبع
درآمد اللهم اغفر له





بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها | همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها
ز قوس قزح بصحراها زد افکنده ابریشمها | ز بوقلمون نوادیها بگسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها | فشانده مشک خرخیزی ببستانها بزنبرها
بزیر پر مرغ اندر همه چون فرخ دیباها | بپر کبک زرخطی سیه چون خط مجمرها
چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها | جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها
همه کهسار پر زلفین معشوقان پریشیده | همه زلفین سنبلها همه دیده ز عبهرها
شکفته لالهٔ نعمان بسان جوی رخسارها | بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها

چو حورا نند نرگسها همه سیمین طبق بر سر | نهاده بر طبقها پر ز زر مسکوک ساغرها
شقایقهای شورانگیز بشاخ عیش طالبان | لبالب قطرهای قیر با دیده مر اخگرها
رخ گلنار چونان چون شکن بر روی بت رویان | گل دورویه چونان چون قمرها در دو پیکرها
سپر مانند پنداری بباغ اندر درختان را | ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها
لب آن خال گویا مند مرغان بر درختان بر | نهاده عیش خویش اندر بر اقصو پر دفترها
عروسان پنداری بگرد مرز پوشیده | همه کنها لب ساغرها همه سرها با فسرها
فروغ برقها گوئی ز ابر تیره تاری | که بگشاید الحلتهای حالان نشترها
زمین محراب داود است از بس سبزه بند آری | گشاده مرغکان بر باغ چون داود حنجرها
بهاری بس بدیع است این که گر شب با بقا بود | ولیکن مندرس گردد با آبان ماه و آذرها
جمال خواجه دا چینم بهار خرم و شادی | که نفزاید تا بایها و نگراید ش صرصرها
خجسته خواجه والا در آن زیبا نگارستانها | گذاران زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها
خداوندی که ناظم اوست چون خورشید بخشنده | ز شرقها منبرها زخا درها بخاورها
به پیش خشم او همواره دو زخها چو تولاها | به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها
خرد را اتفاق آنست با توفیق یزدانی | که فرمان میدهد او را بر این هفت کشورها

مرو هر

مه و خورشید سالاران گردون اندرین سمت
نشستستند بجا و نشستند مجمرها

چه دانی از بلاغتها چه خواهی از سخنها
که بر دانش بباید هست آن صد چند آن زیورها

فریش از منظر میمون آن فرخنده تر مجمر
که منظرها از او خارند و در عارند مجمرها

الا یا آیهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر
بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها

بهار قدرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها
بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها

ستمکاران و جباران چو بشنیدند از سهمت
همه سرها بجای در همه تنها معجرها

بود آهنگ نعمتها همیشه سال اسوی تو
بود آهنگ کشتیها همیشه سال بمعبرها

کف راد تو بازاست که فرازش همه گنجها
در بار زرکش دست و پیوسته است اینهمه درها

نگارشها بحکم تو گرفت است استقامتها
که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها

همی تا برزند آواز بلبلها ببستانها
همی تا برزند قالوس خنیاگر بمزهرها

به پیروزی و بهروزی همی زی با دل فرخی
بدولتهای ملک الخیر و بخت آذر ماه شهرها

در صفت بهار و مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود فرماید

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گویی همچون بت فرخار شدست
مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا

بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش
گر وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا

کبک ناقوس زن و شارک سنتورزنست
فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار
پردهٔ باده زند قمری بر نارونا

کبک پوشیده بتن پیرهن خز کبود
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا

بوبک پیکی نامه زده اندر سر خویش
نامه که باز کند که شکند بر شکنا

فاخته راست بکردار یکی لعبتکست
درفکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن
از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا

چو یکی زرین قدحی بر کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پرنا

وآن گل نار بکردار کفی شیرم سرخ
بسته اندر تن او لختی مشک ختنا

وآن گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن
ریخته معصفر سوده میان لبنا

سمن سرخ بسان دو لب طوطی نر
که دهانش بود از زر و زده در دهنا

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغکانند عقیقی زده بر بابزنا

لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف
گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا

چون دواتی تبدیل است خزانی وار — باز کرده سر او لاله بطرف چمنا
ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح — سندس رومی گشته سلب یاسمنا
سال سال این نوروز طربناکتر است — یار و پریار همی دیدم اندوهگنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون — از موافق شدن دولت با بوالحسنا

ولهُ ایضاً علیه الرحمه

چو از زلف شب باز بشد تابها — فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت — بپوشید بر کوه سنجابها
بمی خوارگان ساقی آواز داد — فکنده بزلف اندرون تابها
ببانگ نخستین ازین خواب خوش — بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح — همی زد بتعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان — بی آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرف دیوار من — ز بلغارها نور مهتابها
منجم بیامد از نور صبح — گرفت ارتفاع سطرلابها
بزیر و بم شعر اعشی و قیس — زننده همی زد بمضرابها

وکاس

وکأس شربت علی لذة — واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرؤ — اخذت المعیشة من بابها

ولهُ ایضاً علیه الرحمه

در خمار می دوشینم ای نیک حبیب — آب انگور و سلیم نفر بوده طبیب
آب انگور فراز آور یا خون مویز — که مویز ای عجبی هست بانگور قریب
شود انگور زبیب ار که کش خشک کنی — چون بپا عازی انگور شود خشک زبیب
این زبیب ای عجبی مرده انگور بود — چون ورا زنده کنی زنده شود اینت غریب
می بباید که کند مستی و بیدار کند — چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب
تا بسازیم یکی مجلس امروزین روز — چون برون آمد از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم — نه ملامتگر ما را و نه نظاره و رقیب
می دیرینه گساریم بفرعونی جام — از کف سیم بناگوشی با کف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب — جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

تا جوانمردی بسیار بود چون نبود — خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

وله ایضاً

وله ایضا علیه الرحمه

سلام علی دار ام الکواعب	بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلول و الدیار الدوارس	چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده به نسرین بر اوراق سنبل	چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن بر چمن بر بساتین	چو عنقای زرین جناح و مخالب
تمام غوانی گرفته نوایح	بساط غنا دل سپرده عناکب
سمن زار گشته دیار سلاحف	چمن زار گشته دجار ثعالب
چه سیر کواکب بدینگونه دیدم	براندم نجیب از مقام مصائب
شب تیره و باد غضبان و خدخد	همی آمد آواز غول از جوانب
زده چتر ماهیه اندر مشارق	گرفته زحل راه سوی مغارب
ثریا چه در تاج مرجان سمافی	زبانا چه در دیر قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم	سماک و سهیل و سها گشت غایب
شه شرق بر که کشیده سرادق	دمیده شب آهنگ از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن	چه روی منیژه نجوم ثواقب

چه آواز رعد از سحاب بهاری	فتاده براه بر عصیط نجایب
همه راه و سپر راه خار مغیلان	عقابان و ددی لبان عقارب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل	غنیون غرقه در خون والدمع ساکب
زده خیمها دیدم اندر صحاری	درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
زخیمه برون آمده خوب رویان	گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد کافر	رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوائب معقد عقایص	مسلسل عذائر سنجل ترائب
همه دل سیاهی همه رخ الهی	همه بر بدایع همه تن عجائب
خرامان بت من میان جواری	چه حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی تر اندر لطایف	ز خورشید روشنتر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده حواسی	قمر چهر کانی مقوس حواجب
اگر آنکه دزدی سر منبر بانی	زمانه بسپنی ایفیل و صواحب
چو سجاده برداشت او از لالی	از مرحل ساید همه بر مراکب
فکندم رحال و زمام نجیبم	والبمت بالنحر والنحر واجب

چه مرکب فدای تو بلستان شد / مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم از صحاری من اندر عمارت / وقد سرت حقا سعید العواقب
از آن پس که بد مرکب من نجیبی / سماک و ثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف / بیخت عمید فریدون مراتب
کمال و دل بو رضا کافر نیشیس / بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محل / مجمد معانی وحید مناقب
که حزم ثابت که عزم عاجل / که بزم سامح که رزم غالب
ببخشش کریم و بکوشش فریدون / بهمت جواد و بکینه مغاضب
شهاب است گاه دغا و ستیزه / سحاب است گاه سخا و مواهب
به بزم اندرون چون عطارد مساعد / برزم اندرون چون غضنفر محارب
دیا آنکه گر عقل و جان بنبودی / نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر ترا مدح باشد مناهی / بجز مر ترا حمد باشد مثالب
قلم در بنانت عصای کلیمیست / نماید همی معجزات عجایب
مریدی ترا آفتاب است خادم / مقام ترا چرخ لیست طالب

سخنهای تو در رسایل بدایع / هنرهای تو در شمایل غرایب
بدان وقت کز آبها گرد خیزد / وضاقت میادین جمع الکتائب
جهد اسب بر سینه والرمح طاعن / شود گرد در دیده والسیف ضارب
زمین گشته دریای و گردان چو ماهی / چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیل اندر آئی و بالا / کنی حمله بر خصم من کل جانب
سه مدحت فرستادم ای فخر عالم / به هر یک بدم مر صلت را مراقب
دو نوبت نشستم ندیدم جوابی / گرفتم مر آن را ز جور نوائب
عتاب خرد شد اندر مدایح / ترا باشد از زخم نیش عقارب
منم هر سخن را بیان معانی / منم جان عقل و هنر را عوایب
منم از نژاد بزرگان ساسان / که بودند شاهان چو برج کواکب
همی تا که خورشید رخشان برآید / کند جانور قصد سوی مکاسب
مبادا ولایت ز تخت تو خالی / مبادا سعادت ز عرش تو غایب

و له ایضاً علیه الرحمه

آمد شب و از خواب برانگیخت و بنشست / امید و ستیلرا که برآوردی ...

چه مرده چه جغد که بیمار خاشی
آنرا چه دلبسیل اری و این را چه چو خشت

من چه کنم بی اجل خویش بمیرم
در مردن بیهوده چه فرّ و چه نوا است

من خواب زده دیده همی باز ربایم
آری هدوی خواب جوانان نی بنا است

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

وین نیز عجبتر که خورد باده بی چنگ
بی نغمه چنگش بهمی ناب شتابست

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

در مجلس احرار سه چیزست فزون آب
زان هر سه کبابست و ربابست و شرابست

نه نقل بود بار نه دفتر و نه نرد
وین هر سه در مجلس ما در نه ثوابست

دفتر بدبستان بود و نقل ببازار
وین نرد بجائی که خرابات خرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوش باد که شرابست و کبابست و ربابست

در صفت خزان و مدح احمد بن عبد الصمد فرماید

المنة لله که اینجا خزانست
ماه شدن و آمدن راه رزانست

از بسکه در این راه رز انگور گشن شد
این راه رز آید و چون چوره کاه کشانست

چون قوس و قزح برگ رزان رنگ برنگ
در قوس و قزح خوشه انگور حکمانست

آبی چو یکی سیمه گکی از خز زرد است
در کیسه یکی بیضه کافور کلانست

و اندر دل آن بیضه کافور ریاحی
ده نافه و ده نافگک مشک نهانست

وآن سیب بکردار یکی مردم بیمار
کز جمله اعضا و تن او را دو رخانست

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ
این را یرقان دم و آنرا خفقانست

وآن نار بکردار زنان حامله بار
و اندر شکم حامله شستی پسرانست

تا هر زنی بر زنیش بچه نزاید
چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست

مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه
وین نار چرا مادر سیصد بچگانست

مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون
بشر نکند وین نه نهانست عیانست

و اندر شکم بچه او بستر زرد
گرداست برو در زبر بچه‌اش بستانست

اکنون صفت بچه انگور بگویم
کاین هر صفتی در صفت او هذیانست

انگور بکردار زنی غالیه ریخت
و او را شکمی همچو یکی غالیه دانست

و اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل
وین هر سه مر او را ز سه پاره استخوانست

گویند که حیوان را جان باید در دل
آن را ز استخوانی دل و جانست روانست

جان را شنیدم که بود رنگ دلی جانش
هم رنگ یکی لاله که در لاله ستانست

جانرا بنود بوی خوش بوی خوش او | چون بوی خوش غالیه و عنبر و بانست
انگور سیاه است و چه طرفه عجب نیست | زیراکه سیاهی صفت ماه روانست
عیبیش جز این نیست که آبستن گشتست | و آن نیز یکی دخترک تازه جوانست
بی شوی شد آبستن چون مریم عمران | وین قصه بسی خوبتر و خوشتر ازانست
زیراکه گر آبستن مریم ز دهان شد | این دختر رز را نه لبست و نه دهانست
آبستنی دختر عمران پسر بود | و آبستنی دختر انگور بجانست
آن روح خدا بد همه خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهانست
آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند | واین را بکشند و بخشند این بچه سالانست
آن زنده یکی را و دو را گر بد معجز | وین زنده کرد جان همه خلق جهانست
ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بد | ناکشتن و کشتن صفت این حیوانست
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی | در کشتن این قصد همه خلق جهانست
آنرا اگر از کشتن آنها چه زیان بود | وین را اگر از کشتن اینها چه زیانست
آنرا بس سختی ز همه رنج امان بود | وینرا بس سختی ز همه رنج امانست
آنرا السموات مکان گشت مر این را | سردست امیران و وزیرانش مکانست

چون دست وزیر ملک شرق گرفتش | از باده گران نیست که از جود گرانست
شمس الوزرا عبد الصمد آن کو | شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست
آن پیش رو پیشروان همه عالم | چون پیشرو نیزه خطی که سنانست
مهتر بهمه خلق جهان او بد و کوچک | مهتر بد و کوچک بدلست و بزبانست
درآنه دو ورانه بسر کلک بنابی | درآنه دو ورانه بسر کلک و بنانست
اندر کنفش هر چه گمان بود یقین شد | و اندر کنفش هرچه یقین بود گمانست
خردک نگرش نیست که خورده نگرش کس | درگاه بزرگان همه بلست و هوانست
دینار ده و چه نام نکو بار ستانند | و اند که علی حال زمانه گذرانست
مرحاشیه شاه جهان را وحشم را | هم وهند بهشت و هم مال ستانست
زیراکه ولایت چو تنی هست درآن تن | این حاشیه شاه رگست و شریانست
دستور طبیبست که بشناسد رگرا | چون باضربان باشد و چون بیضربانست
چون باضربانست کند قوت اوکم | ور کم نکند هم خناق از هیجانست
چون بیضربان باشد نیرو دهد او را | ورنه دل ملکت را بیم یرقانست
انیکار وزارت که همی راند خواجه | نه کار فلان بن فلان بن فلانست

همه دانند که آنرا غرض و مصلحت خویش — اینرا غرض و مصلحت شاه جهانست

هرگز ندهد خورد منش را بر خود راه — گر هیچ رود منش محتشمان را حد تاسنت

از پشه عناد و الم پیل بزرگست — در سور فساد بچه شیر ژیانست

خسرو نه ملک بود او دانه ملک — ملکت چو قران او چه معانی قرانست

ملکت چو سراگاه و حسب رمه باشد — جلاب بود خسرو و دستور شبانست

لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ — وین کار سگ و گرگ نه با رمه باسنت

ما را رمه با هیبت نه زد در رمه آشوب — نه ایمن از آن گرگ نه از کیله و لفقانست

هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی — با آنکه بد اندیش بود سخت کمانست

تا بزم و برزیر نوای گل نوشن است — تا بر گل و بر ابر خروش و درشانست

عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد — چون فضل و دهش را نه قیاس و نه کرانست

باد ابه بهار اندر چندانکه بهارست — باد الجزان اندر چندانکه خزانست

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی فرماید

صنما چو دلم از تو شکیبا نشود — وگر امروز شکیبا شد فردا نشود

یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا — وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من — تا مجرب نشود مردم دانا نشود

ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من — تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود

نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو من — تا مراد دوستی و مهر تو پیدا نشود

گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی — وام خواهی بنود گو بتقاضا نشود

بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار — بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود

وگر این عاشق نومید شود از در تو — از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و دریا [illegible] — سخنی برد قسش از ملک معما نشود

لشکر یک نیمه جهان او را و نیمت خویش — سپه مند که بر آن نیمه توانا نشود

مشرق او را شد و مغرب همه او را شده گیر — هر کرا شرق بود غرب جز او را نشود

عجب از قیصر روم آید که بدان ساده دلیست — کو ز مسعود بر اندیشه و غوغا نشود

ملکت قیصر و فغفور تماشاگه اوست — ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود

دولت آنها فرتوت شد و کار کنفت — هر که فرتوت شد او هرگز برنا نشود

دولت تازه ملک دارد امروزین روز — دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بکه رود آنکه دولت که بر او برزدد | بکجا بارد جیحون که بدریا نشود
مردمان قصه فرستند ز هر شهر | گرد گر سال و کیلش سوی صنعا نشود
پس اعدا شبیخون نزد دولت شاه | گر زمانی بطلب رو سوی اعدا نشود
هرچه اندر این ملکان بنده و مولای وی‌اند | بطلب کردن او میر تنها نشود
تا نباشد ملکی چون او خود دین نبود | هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
زین قرون ملکان هیچ نباشد ملکی | هر که مولای کسی باشد مولا نشود
ملکان را سوا گردندگی او برسد | ملک او باید کو هرگز رسوا نشود
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو | خبر ملک را ظفر و فتح دریا نشود
آنجا که رعد و افتاد ز بالا بنشیب | هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار شه به شود و کار عدو به نشود | نشود خرما خار و خار خرما نشود
خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار | مملکت از عدوی خود مصفا نشود
مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را | نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود
درد یکساعت اندر تن انسان | راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی | سرو را تا که نه پیرائی والا نشود

نه نشاط سپهرم تا نکنی تلخستی کم | مذهب روشن و بالیده و بالا نشود
شمع تا رهی شده را تا نبری اطراف فتش | بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود
این نشاطی است که از دلها برد غم | وین جمالیست که از شهها شیدا نشود
وین نگارستان و این مجلس آراسته را | صورت از چشم و دل و جسم و سر ما نشود
این سماع خوش و این ناله زیر و بم را | نغمه از گوش و دل و هوش سویدا نشود
تا همی خاک زمین صفحه عنبر نشود | تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا گیر از دست بت غالیه مو | دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود
تا می ناب ننوشی نشود راحت جان | تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود

ملکا بر بخور و کام روائی میکن
هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

ایضا در مدح سلطان مسعود بن محمود فرماید

دلم ایدست تو دانی که هوای تو کند | لب من جفت خاک کف پای تو کند
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین | شایدم هرچه بمن عشق و ولای تو کند
تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم | بخورد بر ز تو هر کس که هوای تو کند

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی — نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تن من جمله پس دل رود و دل پس تو — تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانه زلف تو کند — مشتری بندگی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی — ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند

بلبلی کرد تماشا بدل برده دلان — آنکه از زلف بخم غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی — تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

از لطیفی که تویی ای بت در شیرینی — ملک مشرق همه پیش که رای تو کند

میر مسعود گهر چون تو از او یاد کنی — طالع سعد همه سعد عطای تو کند

همه کار تو بی راهنمای تن خویش — خسروی تو دل تو راهنمای تو کند

با شرف ملکت را سیرت خوب تو کند — با بها دولت را فر بهای تو کند

یکی زخم شکسته سر هفتاد سوار — گرز هفتاد منی قلعه گشای تو کند

جگر هشت مبارز ستدن روز مصاف — نیزه هیبت ارش دست گرای تو کند

کاروان ظفر و قافله فتح و مراد — کاروانگاه بصحرای رجای تو کند

رود هیچ خطا بر دل اندیشه تو — گر خطا دور تر از ذهن و ذکای تو کند

آنچه دانی که کند حکم قضای بد تو — خیر نیکی نکند هرچه قضای تو کند

سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی — که دل او نیت و قصد عنای تو کند

ملک روم بمرو آید خواهد که کنون — خدمت و شغل غلامان سرای تو کند

اینجهان کرد برای تو خداوند جهان — وانجهان نیز یقینم که برای تو کند

همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام — هرچه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

نتواند که جزای تو کند خلق بخیر — ملک العرش تواند که جزای تو کند

پیش از این نیز بجای تو لطف خواهد کرد — از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند

نعمت آجل و عاجل بتو داد از ملکان — زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم — شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند

شادیانه بزی ای میر که گردنده فلک — اینجهان زیر نگین خلفای تو کند

ملک عرش چه بر خضری و مهر و درخشان — همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد الحسینی فرماید

وقت بهار است وقت ورد و مورد — گیتی آراسته چو خلد مخلد

گیتی فرتوت گشته پشت دژم رد — بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد هرگز	پیر بندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست نرگس همه چشم	سرو چه معشوقه ایست تنش همه اند
لاله تو گوئی چو طفلکی است دهن باز	لبش عقیقین و قعر کامش اسود
برگ بنفشه چو پشت دست درم زن	نرگس چون عشر در میان مجلد
سوسن چون طوطی زنده بمنقار	نار بمنقارش از زبانش عسجد
نرگس چون ماه در میان ثریا	لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چو حرکت	مرغان بر شاخ گشته نالان از فند
بلبل بر گل لبان غزل سرایان	پانیش بباد خیزران نهاده در ید
مرغ چنان بوکلک دهانش تنگی	در گلوی او چگونه گنجد معبد
کلک دری گر شد مهندس و ساح	اینهمه آمد شدنش چیست برادرد
نور گل اندر گلابدان نرسیده	قطره بر او چیست چون گلاب مصعد
نوز نه بر داشته است ما سر از خواب	نرگس چون گشت چون سلیم مسهد
ابر چنان مطرد و سیاه بر او برق	همچو مذهب یکی کتاب مطرد
فضل محمد که هیچکس نشناسد	فضل محمد چنانکه فضل محمد

صاحب عادات نیک سید سادات	قاعده مکرمات فایده جد
تا شش نجوا ملک خصال همه آم	تا شش آدم بزرگوار همه جد
بار خدائیکه جود را و کرم را	نیست جز او در زمانه منزل و مقصد
چون علوی حسنی است ستوده	دو طرف او چنان دو حد مهند
وآن هنر بی عدد که هست بدو در	هست چنان کو هر یکه هست مسند
تا بنود در روضه مبارک محمود	عود نروید بر او نه سنبل و نه ند
مرد هنرمند کش نباشد جوهر	باشد چون منظری قواعد او رد
مرد خردمند کش خرد نبود یار	باشد چون دیده که باشد ارمد
این هنری خواجه جلیل چه دیدست	با هنر بیشمار و گوهر امجد
صاحب مخبر کسی بود که بود یار	منظرش و مخبرش همیشه مقید
بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز	بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد
خواجه لبان غضنفر است کی هست	بستدن و دادنش دو دست مسعد
معطی مالش چنان دهد که نجوید	وانکه بجوید از وست مال مسلد
خواجه دهد سیم و زر چو کوه مطالب	بسکه عمل هست قول ذمت مسعد

خواجه پنهان ابر آبکند و آرد بطر تا گرد — هست بقول و عمل همتیه مجتهد
خواجه چو ابر دمنده است که بجای دید — هست برنج دل و بهیات مفرد
گر بهنر زنید و بگو هر سر بالش را — او را زیبد چهار بالش مسند
هرکه ز فرمان او فراز نهد پای — شوم برافشد چو برق بر تن از عد
هیبتش الماس سخت را بگدازد — چون بگدازد دو چشم مار زمرد
در شرر خشم او بسوزد یاقوت — گرش بسوزد شرار نار موقد
شاعر و ناهر دلست و زیرک و والا — رودکی دیگرست و نضر بن احمد
هست طبیب بزرگ و هست منجم — فلسفی و مهندسی و صاحب سودد
کاتب نیکست و هست نحوی استاد — صاحب عباد هست و هست مبرد
فاعل فعل تمام و قول مصدق — والی عزم درست و رای مسدد
حکمت او را ز نور باری آتش — همت او را ز فرق فرقد مرقد
شرم زمانی ز روی او نشود دور — گوئی کز شرم ساختند ورا خد
گر بروز بسیل مصر در قدرش قدر — از هنرش بجز گره از کرش تد
باشدش چون نسیج عنکبوت کند زرد — جوشن خرلشه را و درع مزرد

هرکه قبا پیش کند با صفت حاتم — واجب گردد براو ز روی خرد جحد
شیر نخواهد بپیش او و در نخجیر — باز نخواهد بدست او در هر رود
جام نخواهد بکف او در مطرز — اسب نخواهد بزیر او در معقود
تا گل خیری بود چو روی معصفر — تا تن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچرد رنگ در میانهٔ کهسار — تا بچمد گور در میانهٔ فدفد
باشش همیشه ندیم بخت مساعد — باشش همیشه قرین ملک مؤید
لبت همی کف بجام و گوش ببربط — دلت قوی تن جوان و روی مورد

در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن میمندی

روزی بس خرمست می گیر از بامداد — هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد
خواسته داری و ساز نعمت بسیار — ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی — انده فردا مبر گیتی خوابست و باد
رفته و فرسوده فانی مانده و فرسودنی — بود همه بودنی کلک وی استاد
می خور کت باد نوش بر سمن و کوشش سر — روز خوش و رام خوش روز خور و ماه باد
هرچه تا برجهم جام بکف بر نهیم — تن همی اندر دهیم کاری سخت اوفتاد

بارد در خوشاب باز ز آتش سحاب | روز دم چون آفتاب روی به بالا نهاد

مرغ دل الخیر گشت باد سمن پر گشت | بلبل شبخیز گشت کبک کله برگشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد | خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد

وقت سحر که چکاو خوش بزند در نگاو | ساعتکی گنجباد ساعتکی گنج باد

رعد تبیره زنست برق کمند افکنست | وقت طرب کاین فتد میخور کن نوش باد

قوس و قزح قوس وار عالم فردوس وار | کبک دری کوس وار کرد فقا کیقباد

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد | دشت پر از جلوه شد کوه پر از [illegible]

زان می عناب گون در قدح اکنون | ساقی مهتاب گون ترکی حورا نژاد

ویژه توئی پر گهر سخته توئی در هنر | نکته توئی در ثمر از نکت سندباد

ای بدل ذوالیزن بوالحسن بن حسن | فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد

در همه کاری صبور در همه علمی غیور | کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

فضل و کرم کرد تست جود و سخا ورد تست | دولت شاگرد تست چرخ و عقل استاد

ای عوض آفتاب روز و شبان تا بتاب | تو مثل چون عقاب حاسد ملعون خاد

گفته است حکمتی خوبتر از لعبتی | سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاذ

نگار
اعزاز
فغان کبک
[illegible]

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی | گر ندهی پشککی زاید و خواهم چه باد

سیم تو زمی من رسید جامه بباید پدید | جامه بباید کشید جام بباید ت داد

بنده بنازد بدان سر بفرازد بدان | چون بگذارد بدان چون بچه باید کشاد

هست و زان پس خوشی جامه ز تن بار کشی | بر فلکی بر کشی سند اتر ابر چکاد

تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست | تا یمن و شیر بست و آمل و استار باد

خشین خورشید واری خور جمشید وار

فرخ و امید وار چون پسر کیقباد

فی مدح الوزیر ابو القاسم احمد بن حسن میمندی فرماید

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود | تا ز سحرش دیده هر گلبنی ناظر شود

گل که شب ساحر شود پژمرده گردد بامداد | وین گل پژمرده چون ساحر شود زاهر شود

ابر مهرمان پیش روی آسمان بندد نقاب | آسمان بر رغم او در بوستان ظاهر شود

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس | یاسمین ابدال گردد سروها زاهر شود

آستین اشتران پر بیضهٔ عنبر شود | دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود

مرغ نی بربط ز بربط ساختن دانا شود | آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود

ببر

بلبل شیرین زبان بر چوب زیرآوی شود
زند باف و زندخوان بر سبیل شاعر شود

کبک رقاصی کند بر شاخ غنج آصی کند
این بدان معروف گردد آن بدین ماهر شود

باد همچون دزد گردد هر طرف دیبار بای
بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود

هر زمان از وی اندر افتد کلبه را غارت کند
مرغ چون بازاریان بر کار نا صابر شود

نوبهار این همه‌رش صد رنگ پوشد تا مگر
دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود

اختیار اول سلطان که از کیهان بیش
اختیار ذو الجلال اول آخر شود

بر هوای خویشتن قاهر شده بهتر کسی
آن بود که بر هوای خویشتن قاهر شود

نیست بر کس جابر و بر خویشتن و آنکس که او
بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود

نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر
نعت او چون خلق او طاهر شود طاهر شود

بخشش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده
تا دم بخل آن بود کو جود را غامر شود

قدرتش بر خشم و سخت خویش بینیم روان
مرد باید کو بخشم و سخت بر قادر شود

همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود

ای قوی رای و قوی خاطر مرا معلوم نیست
هیچکس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود

نعمت بسیار و رای شکر از آن بسیار تر
نعمت افزون تر شود آنکس که او شاکر شود

عقل

عقل تو آمر گشت و گشته مامور قدر
عقل تو مامور گردد چون قضا آمر شود

از صیانت هیچ فاجر جان نبرد بهم
هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود

دولت صابر بگاه صلح تو نافع شود
دولت نافع بگاه خشم تو صابر شود

کهتر اندر خدمت والا تر از مهتر شود
شاعر اندر مدحت والای او ساحر شود

تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود
تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود

طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود
طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

ایضاً در وصف بهار گوید

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند
باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند

گوهر حمرا کند از لؤلؤی خوشاب
گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند

کوه چون تبت کند چون بیشه بر کوه افکند
باغ چون صنعا کند چون ساز آرزی سیما کند

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبو
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند

گاه آن آمد که لختی بزند عاشق نفس
روز آن آمد که تا بر نای می زی صبا کند

من ز دم گرد دم که با من نای ذو گرد آشت
خرم آن شد که با او دوست دل یکتا کند

هر زمان حوری کند با من شو معشوق من
دل ضمیم راضی بهر جان لاله رخ با کند

گر رخ من زرد گردد از عاشقی گو زرد کن | زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند

گر همه چفته کند قد مرا گو چفته کن | چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند

ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز | شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند

ور ز دیده اشک بارد بر رخ من گو ببار | نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند

ور فلک دست ادمرا در ذل غربت گو فکن | غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

آفتاب ملک سلطان که دست جود او | خواهد او را گر میان خلق بی‌همتا کند

بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند | رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند

روز بزم از بخشش او روز جنگ از نعل خنگ | روی دریا کوه و روی کوه را دریا کند

چشم حورا چون شود شوریده رضوان در بهشت | خاکپایش توتیای دیده حورا کند

نور رویش تیره شب را روز نورانی کند | روز خشمش روز روشن چون شب یلدا کند

حاسد ملعون چرا رشد از حسد آبستن شود | گر زمانی بخت خواجه شدی صفرا کند

[illegible] که سالی با تو همزانو شود | ناز را وقت عتابی در میان پیدا کند

سهوی صفرای بخت خواجه یکساعت بود | ساعت دیگر بصلح و دوستی مبدا کند

دولت مسعود خواجه هر کجا بی سر کشد | تا نکوئی خواجه فرخنده او عدا کند

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد جنگ | اژدها را جنگ ننگ آید که با چوبا کند

دشمنش اندیشه تنها کرده بر گردن فتاد | او فتد بر گردن او کاندیشه تنها کند

هر که او دار دشمار خانه با بازار راست | چون ببازار اندر آید خویش را رسوا کند

ابله آن کرکی که او نخجیر با شیر افکند | احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند

نه هر آنکو مال دارد میل زی ملکت کند | نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند

دشمنش [illegible] گو شغب جهل چنین خود [illegible] | صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند

بر بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی | ابله آنکس کو نگاری جنگ با خارا کند

پر پروانه نبود با فروزنده چراغ | چون چخیدن با چراغ روشن ز هرا کند

مرغک خطاف را عنبر نباشد در گلو | چون بخوردن قصد سوی عنبر اشهب کند

خواجه بر تو کرد خواری آنچه سهل بود | خوار ازین خواری بر تو زین پس [illegible] کند

هر که او مجروح گردد چاره از پیش [illegible] | مرهمش گر داید [illegible] کند

ای خداوندی که بعضی کیمیای خلق تو | کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند | تا همی ابر بهاری لاله را [illegible] کند

قدر تو بیشی کند کردار تو بیشی کند | بخت تو خوبی کند گفتار تو بالا کند

در صفت بهار گوید

[illegible] در جشن همی [illegible] بود
در طواف ساقی خورشید [illegible] بود

مجلس آرای باغ [illegible] باغ را
سوسن کنون ز گوهر [illegible] بود

آن نرگس های شاهسپرم [illegible]
چون صد هزار [illegible] که در نظر [illegible] بود

نرگس میان غنچه زنجیر زر نگر
کاندر میان حسله زرین [illegible] بود

اندر میان لاله دلی هست عنبرین
دل عنبرین بود چو عقیقش [illegible] بود

[illegible] هست لاله و گل [illegible]
[illegible] لاله که بنفشه [illegible] بود

ابر کهن نشان [illegible]
خندند بدان گریستن و [illegible] بود

خورشید چون بره [illegible]
گاه هست جنگ و صلح و گهی وصل و [illegible] بود

چشم [illegible] ز زرد [illegible]
پرده ز برجه [illegible] بود

سنبل [illegible] پیچ و با عقود
زلف آن نکو بود که به در عقد بود

بادام چون [illegible]
چون [illegible] را [illegible] بود

ایضا در صفت بهار گوید

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

آن یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وین گلاب آرد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری به ماه [illegible]
مرغ [illegible] که هست اندر گلستان [illegible]

این یکی گویا چرا [illegible] لب سرخ
وآندگر بی شوی چون مریم چرا [illegible] بار

ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
وآن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافه [illegible] آن [illegible]
دانه در [illegible] در جویبار

آن یکی درجی که دارد [illegible]
وآندگر مشکی که دارد رنگ [illegible]

چنگ [illegible]
پای [illegible] برگ بر شاخ چنار

این برنگ سبز کرده [illegible] بهار [illegible]
وآن [illegible] کرده [illegible] مشکبار

ژاله باران دیده بر لاله نعمان نقط
لاله نعمان شده از ژاله باران نگار

همچنین [illegible] کجا شد [illegible] آب
وآنچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

[illegible] برگ سمن بر [illegible]
[illegible] برگ بنفشه بر رخان [illegible]

این [illegible] سرخ گشته از [illegible]
وآن [illegible] زرد کرده [illegible]

سوسن آزاد [illegible] نرگس [illegible]
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد [illegible]

این جا لا

همچنین زرین کدوان بر بلورین مائده | وانچنان چنبر بر علاقهٔ زر سیمین گوشوار
عندلیب باغی بباغ اندر همی گرید بدرد | بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان | وآن زند بر نالهای لوریان ازاد زار
زرد گل چینی نهاده روی خود بر نسترن | نسترن چینی گرفته زرد گل را در کنار
این چه زرین چشم بر وی بسته سیمین چشم بند | وآن چه سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار
ابر چینی فوج فوج اندر هوا در تاختن | آب چینی موج موج اندر میان رودبار
این چه روز بار لشکر پیش میر میرزاد | وآن چه روز عرض پیلان پیش شاه شهریار
خسرو عادل که همت آموزگارش جبرئیل | کرده رب العالمینش جهانبان و بختیار
این نکردش جهاندار الا بحق و راستی | وآن نبودش جز به خیر و جز بعدل آموزگار
دولت سعدش بپیوسته هر زمانی آستین | طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار
این دهد مژده بعمر بی‌حساب و بی‌عدد | وآن کند عهده بملک کامکاران هشیار
چون زند بر پشت شیران او دبوس شصت من | چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار
بن کند هر دو بر گردان گردن گردان چو گرد | وآن کند بر سینهٔ شیران زهرهٔ شیران شیار
آهنین رخشش چه آید بر وی پولاد پوش | نه همی تیغش چه آید بر سر خنجر گذار

این بدرد ترک روبین را چه هم بر زره | وآن شود در سینه پیچیچ در سوراخ مار
هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان | هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار
این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت | وآن همی گوید که دارم دولت از تو مستعار
اختیار دست او جود است جود بی‌بها | اقتباس رای او عدلست عدل بی‌عوار
این نکرد الا بتوفیق ازل زین اعتقاد | وآن نکرد الا بتایید فلک این اختیار
رایت منصور او را فتح باشد پیش رو | طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
این محل و جاهش حاصل کند بی‌جهد او | وآن معالی اجلالش حاصل کند بی‌خواستار
تا ملک را در حجاب آسمان باشد نگون | تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار
این کمال ملک او جوید بسعد اختران | وآن دوام عمر او خواهد بخیر کردگار
دست او خالی نخواهد ماند سالی هشتصد | پای او خالی نخواهد بود ماهی صد هزار
این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی رکاب | آن ز مشکین جعد مشکین با دو مشکین عذار

در مدح سلطان محمود غزنوی فرماید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار | کرد است رای تاختن و قصد کارزار
وانک بیامد است بپنجاه روز پیش | جشن سده طلایهٔ نوروز ...

آری هر آنگهی که سپاهی شود روان   ز اول بچیند روی سپه طلایه دار
این باغ و راغ ملک نوروز ماه بود   این کوه و کوه پایه و این جوی جویبار
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن   راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار
نوروز در این ملک سفری کرد چون ملک   آری سفر کنند ملوکان نامدار
چون دید پادشاه زمستان که در سفر   نوروز در ره بماند قریب مه چهار
اندر رسید ملک او لیار رسید   با لشکری گران و سپاهی گرانگذار
برداشت خیمه های همه ملک یمن   برداشت خیمه های همه ساعد جبار
بسته عماریهای خز سبز حمیران   لشکر جبه های زرد و در میوه دار
در باغها نشاند گروه اسپرغم   در روز عید کرد قطار از پس قطار
زین جوقه کان سپید قبای سپید بند   زین رنگهای سرخ دهان یابکار
باد شمال چون ز زمستان چنین بدید   اندر زمک آسیا دچو جاسوس سقرار
نوروز در زمان بجست که در خانمان تو   از فرود رفت تو که سپار بود بار
هنگام تو سپاه زمستان نعابر بد   هم کنج شایگان ز همت در هوا
معمور گشته باغ و گل و گلزار ما یمن   از دست یار رسنده ز کوش کوتوار

فیلا کرانش حشمه عندلیب را   لشکت نای در کف و طنبور در کنار
نوروز را بگفت بجان در سرای   گر با دوی بر آرم با چند که دمار
گرد آورم سپاهی سپاهی نبرد پوش   زنجیر جعد و سرو قد و بکسله عذار
از ارغوان نکم کم از نسترن زره   از نار ون سپاه ده وار ناردان سوار
خوش و ترنج نکان کنم از شاخ نسترن   از برگ لاله رایت و از برق لقعار
از ابر سیل سازم و از باد سیلبان   از بانگ رعد آینه پیل شمار
نوروز بر پس از آنکه سرا پرده زد   با لعبتان باغ دعوت مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان   ارنش خویشتن بخیز نسیتاد کارکار
گشایر و نیز در نیستان تباحسن   صحرا بسی نورد و بیابان بسی گذار
چون اندرو رسی شب تیره سیاه   زود آتشی بلند برافروز در دیار
در عزم و جشن و خیمه من کرده ام   نزد شهنشه ملکان بر باسکدار
از من جنود ایکان آمد شرق و غرب را   در ساعت این خبر ملکدار ای خبر گزار
زنهار بانوی یاد حدیث من   او بر زبان نبشش دیگر باره بنهار
زیرا که هست حشمت آنگه تو   گوئی مواجه و بر پیش شهریار

تا صاحبی بگوی نهانی تو این سخن | تا صاحب این سخن برساند بشهریار
گوی گزیده و ملک بعث آسمان | ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
پنجاه روز ماند که تا من چه بندگان | در مجلس تو آیم با گونه گون نثار
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی | با صد هزار برگ گل سرخ کامگار
با فال فرخ آیم با دولت بزرگ | با فرخجسته طالع فرخنده اختیار
با صد لعبتکان گله سرخ چنگ زن | با یاسمینکان لب در روی مشکبار
تا تو گهی بزیر گل و که بزیر بید | که زیر ارغوان و گهی زیر گل انار
مستی کنی و باده خوری سال و سالیان | شکر کنی و نوش بری شاد و شادخوار
بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت | بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف | مال شهان بگنجی از غور تا بغار
توران بدان سپردهی ایران بدین پسر | شرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد وزیر گیری بیش از بزرگ مهر | سیصد امیر بندی بیش از اسفندیار
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان | سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم | اندر عجم نظام و اندر عرب شکار

بابر

بابل کنی ترابهٔ مطربان خویش | خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه صطبل ستوران بارگیر | عموریه گریز گه باز و بازدار
باغ ارم شراع تو باشد بروز جنگ | بیت الحرم بزور تو باشد بروز بار
مهتر بود خزینهٔ زر تو از خزر | بهتر بود قمطرهٔ عطر تو از قمار
زرادخانهٔ تو بود هشتصد کلات | انبارخانهٔ تو بود هشتصد حصار
قیصر ترا بدارد و جیپال جوبزن | خاقان ترا بدارد و فغفور پرده دار
دانا که مفسدان ز تینند در سر بدان | از ملت محمد و توحید کردگار
مر مهتران شان را زنده کنی بگور | مر کهتران شان را زنده کشی بدار
جیحون گذاره کردی و جیحون کنی گذار | زانسو مدار کردی و زین سو کنی مدار
غل برنهادن بجیحون و رود نیل | غل بود برنهاده بجیحون بر استوار
جز تو نبشت کردن جیحون کسی بغل | و اندر نراند پیل بجیحون در آن بهار
دو سال یا سه سال در آن بود با تبت | جسری در آب جیحون محمود پایدار
در مدت دو هفته ببستی تو ای ملک | جسری در آب جیحون به زان هزار
دریا بدان سپه که بجیحون گذاشتی | دریا نکرده بود بجیحون کسی گذار

سالار

بار رخانیان را با حشیل و خدم ‌‌ ‌ ‌ گردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار

تا هر کسی که فتنه نباشد خدای خشم ‌ ‌ ‌ پیش تو باید و بکشد بر پای تو چار

پور تکین که خشم خدا اندر او رسید ‌ ‌ ‌ او را ازین زیار دو نیم بان دار

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر ‌ ‌ ‌ تا روز او سیاه شد و جان او فکار

او ما ابود و نار چو آهنگ او کنی ‌ ‌ ‌ اندر جهد ز بیم ببوراخ تنگ غار

تا شاه با نکشت در آلود زین قبیل ‌ ‌ ‌ گر عار دینک هیچ اسیری نکشته باز

یارب هزار سال ملک را بقا دهی ‌ ‌ ‌ در عز و در سلامت و در دین و در یسار

گر شاه با نکشت در آلود زین قبیل ‌ ‌ ‌ گر عار دینک هیچ اسیری نکشته باد

در نوبهار خویش بداری و نبید خوش ‌ ‌ ‌ او را و خانمان خوش آراز و در کار

ازروی او و روی همه اولیای او ‌ ‌ ‌ نکرده باز داری ای زد بجلال بار

در تشبیب نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم

نوروز فرخ آمد و نغز آمده مزید ‌ ‌ ‌ با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی دایه شده است ‌ ‌ ‌ باران چو شیر لاله‌ستان کودکی صغیر

گر شیرخواره لاله چرا شد سیه چرا ‌ ‌ ‌ چون شیرخواره بلبل گوئی زند صفیر

صلصل بصحن باغ زنل وقت سپیده‌دم ‌ ‌ ‌ اشعار بونواس همی خواند و جریر

بر بید عندلیب زند باغ شهریار ‌ ‌ ‌ بر سرو زند باف زند تخت اردشیر

عاشق شده است نرگس تازه بکودکی ‌ ‌ ‌ تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر

با سرمه‌دان زرین باید خجسته را ‌ ‌ ‌ کرده بجای سرمه در آن سرمه‌دان عبیر

گلنار همچو دری استاد برکشید ‌ ‌ ‌ جواده حسن بر سجاده گون حریر

گوئی که شنبلید همه شب ز رشک او ‌ ‌ ‌ تا بر نشست گرد برد بیش بر از زریر

بر روی لاله قیر شکرف بر چکید ‌ ‌ ‌ گوئی که مادرش همه شکر شد از قیر

بر شاخ نار شکفه سرخ شاخ نار ‌ ‌ ‌ چون از عشق نرگس دانی بود صغیر

نرگس چنانکه بر ورق کاغذ ربا ‌ ‌ ‌ خلیا گری فکنده بود حلقه زریر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود ‌ ‌ ‌ بر دست شیرخواره بسرمای زمهریر

وان سنبل چو مشک فروشی معاینه است ‌ ‌ ‌ در کاره حشر کند عنبرین حصیر

اکنون میان ابر و بن یاسمن ستان ‌ ‌ ‌ گاه فرلوی دهباری بود سعیر

مرغان دعا کنند بگل بر سپیده‌دم ‌ ‌ ‌ بر جان و زندگانی بوالقاسم کبیر

من اثمار اشجار گلشن افکاره

احکم

هنگام بهارست و جهان چون بت فرخار — خیز ای بت فرخاره بیار آن گل بیخار

آنگل که مر او را بتوان خورد بگوشی — در خوردن او روی شود چون گل بربار

آنگل که مر او را بود اشجار بانگشت — وانگه شده نشتر با شده اشجار با شجار

آن گل که بگوشش در فکنند هزاران — نگذارش لکا نوبر بکرده اندرو حرار

همواره بگرد گل طیاره بود نحل — وین نحل بسوی گل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل — تا بلبل خوش‌الحان بر خواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج — تا باد بمی در فکند مشک مجزدار

آن قطره باران بین از ابر چکیده — گشته سر هر قطره از آن برگ پربار

او بخیه چون رشته دستارچه معنبر — سیمین گرهی بر سر هر رشته دستار

یا همچو زبرجد گون بگرفته سوزن — اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

وآن قطره باران که فرو ریزد شبگیر — بر طرف چمن برد و رخ سرخ گل نار

گوئی بمثل بیضه کافور ریاحین — بر سرم حمرا بپراکندش عطار

والقطره باران سحرگاهی بنگر — بر طرف گل ناشکفیده بر بسیار

همچون سر پستان عروسان پریروی — اندر سر پستان بر شیر آمده هموار

وآن قطره باران که چکد از بر لاله — گردد طرف لاله از آن باران نگار

پنداری شجاله مردک بدمیدست — بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار

وآن قطره باران که فرود آید از شاخ — بر تازه بنفشه به تعجیل با درار

گوئی که مشاطه زبر فرق عروسان — بادر همی ریزد باریک بمقدار

وآن قطره باران که بر افتد بگل سرخ — چون اشک عروسی است بر افتاده برخسار

وآن قطره باران که بر افتد بسر خوید — چون قطره سیماب است افتاده بزنگار

وآن قطره باران که بر افتد بگل زرد — گوئی که چکیدست گل زرد بدینار

وآن قطره باران که فتد بر گل خیری — چون قطره می بر لب معشوقه میخوار

وآن قطره باران که بر افتد بسنبک — چون نقطه سفیداب بود از بر طومار

وآن قطره باران ز بر لاله احمر — همچون شرر مرده فرو ز علم نار

وآن قطره باران ز بر سوسن کوهی — گوئی که ثریاست بر این گنبد دوار

بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر — چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار

این دایره‌ها بنگر اندر شمر آب — هر گه که در آن آب چکد قطره امطار

چون مرکز پرگار شد آن قطره باران — صد دایره در دایره گردد به یکبار

هرگز نشود دایره و مرکز باران — صد دایره در دایره گردد چکی بار

اندایره پرگار او جای بجنبد — وین دایره در جنبش صعب ار در فشار

هر کو که ازاین دایره انگیزد باران — وز باد وزان چنین شکن خیزد زنگار

گویی علمی از شعق طراز سپید است — از باد جهنده متحرک شد مسمار

گرد دشمر ایدون چو یکی دام کبوتر — دیدار زنگ حلقه لبی سیمین منقار

وانگاه فرو بارد باران بقوت — گیرد شمر آب دگر صورت آثار

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر — وز زیر طبق مانده ز مقناطیس آثار

این جوی معنبر بود این آب معصندل — پیش دو آن بار خدای همه احرار

گویی که همه جوی گلاب است و نبید است — خوش بت بد بد ابر و بعیت بکردار

زین بیش گلاب و عرق و باده احمر — در شیشه عطار بد و خانه خمار

از دولت آن خواجه علی بن محمد — امروز گلاب است و رحیق است در انهار

آن سید سادات زمانه که نخواهد — شاعر به بخشش ز خداوند مستغفار

از تیغ ببالا بکند موی بدو نیم — وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار

کوتاه کی اندازه حمد اشانه — پیکان لسین ناوک در شیشین سوفار

صندل [illegible]

ای بار خدایی که همه بار خجسته است — دادند باصل و شرف او هنر او

هم گوهر تن داری هم گوهر سینه — سنگ سیه بدانجا که بود [illegible] او

از هر دو هم به اصل بخیزد گهر نیک — کآذر نخیزد ز درخشان سپید او

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت — گلبرگ نباشد عجب اندر شجر او

جبار تری چون متواضع تر باشی — تا بیشی متواضع تر چون [illegible]

بحق که سزاوار تو بوده است ریاست — وایزد بربایند [illegible] سزاوار او

انگشتری جم برسید است بجم باز — او دیو مکون [illegible] برده شده او

جبار همه کار بکام تو رسیده — با دادت مثل و دو روز [illegible]

من عکوس شموس افلاک طبعه العالی

چو بر کندم دل از دیدار دلبر — نهادم مهر جور سینه ای دل بر

تو گویی داغ سوزان بر نهادم — بدل گر دل بدیده برزد آذر

شرر دیدم که بر ادیم [illegible] — مژگان همچو سوزان سوزنش زر

مرا دید آن نگارین چشم گریان — جگر بریان دو رخ چون عارض و بر

تجسم اندر فروز آتش عشق — همیشه اندر غمان خشک [illegible]

[illegible] ریزه ملغا

مرا گفتا

مرا گفتا دلارامم پسازام
چه داری مر مرا بیتاب و بی خور

ز جابلقا بجابلسا رسیدی
همسان از باختر رفتی بخاور

سکندر سینی لیکن دوباره
نگشتی در جهان همچون سکندر

ندانم تا ترا چند آزمایم
چه یابم تا ترا سنجم چه کیفر

مرا در آتش سوزان چه سوزی
چه داری عیش من بر من مکدر

گله داری بر این باره بی آرام
فشرده نیک ره و برگیر ساغر

فغان زین بادپای کوه دیدار
فغان زین ره نورد بحر گستر

همانا از فراق ست آفریده
که دارد دو ما را یک ز دیگر

بدلبر گفتم ای از جان شیرین
مرا بایسته تر بسیار و خوشتر

سفر بسیار کردم راست گفتی
سفرهائی همه بی سود و مضطر

ندانم سرزنش کردی روا بود
گذشته ست از گذشته تا بداور

از این رفتن گرا غم نداری
که زی تو رو د باز آیم توانگر

برفت از چشم و پیش من آید درد
بیابان بر زره انگاخی اخگر

رهی صعب و شبی تاریک و تیره
سو رچون قیر و رهها مون معتبر

هوا اندوده رخساره بدوده
سپهر آراسته چهره بگوهر

کمان بردی که باد اندر پراگند
بروی سبز دریا برگ چنبر

ز خم شوله چو چشم و زلف جانان
معنبر وز کشته اندر لؤلؤ تر

مکلل کو ببر اندر و تاج اکلیل
بنارک بر نهاده غفره معنبر

مجره چون بدرها راه سوی
که اندر فقر او بگذشت لشکر

بنات النعش چون طبطاب سیمین
نهاده دسته زیر و پهنه از بر

همی گفتم که طبطاب فلک را
چه گوئی گوی شاید بودن ای در

زمانی بود و سر بر زد مه از کوه
برنگ روی مهجوران مزعفر

چو زر اندوده کرده گوی سیمین
شد از دیوار گیتی سوی ز ر

مرا چشم اندر ایشان مانده خیره
روان مدهوش و مغز و دل مفکر

برنگ اندر سپهر شد بارها ران
چو در غرقاب مرد آشناور

تکم مالان بصحرا مون درهمی رفت
شده هامون نزیرا و مقعر

برون رفتم ز رنگ و دنگ کردم
بسجده پیش یزدان گردگر

دمنده اژدهائی پیشم آمد
خروشان و بی آرام در من در

گرفته دامن جنا در بند بالا | نهاده برگران تا حبشه سر
بباران بهاران گشته فربی | کمرهای جزیران گشته لاغر
ز زور داد بپ‌ها پیچ اندر جهان باز | ز هنر هر چه اندر جهانست او جوان‌تر
شکوه آمد مرا و جای آن بود | که خانی او و خانی بود منکر
هیچ شاه بر هیچون بخواندم | بر آمد بانگ از و الله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت | ز من مشکوه بی آرام مگذر
که من بس شاکر و کف راد دایم | که تو جشنش همی بر خوانی از بر
نفرشاد انچون گنده‌ستم | یکی موی از تن من باشد ار فر
در آنجا تا بدین درگاه گشتی | کشاده شد مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی | همه پستی پر از کالای ششتر
کجا تیره شب از فرش معقد | کجا شاخت بر شاخ شجر
یکی چون صورت مانی منقش | یکی چون نامه آذر مصور
تو گفتنی هیکل زردشت گشتند | ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هر ساعت بر آید | فروزان آتش از ذرهای اخضر

بدانحضرت

بدانحضرت بدانگونه رسیدم | که زی فرزند یعقوب پیمبر
همسان گاه منظر عالی بدیدم | رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد | ببست و نیست نامه زیر پیش اندر
بنامه در نوشته کای دلارام | رسیدم آل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز فراز | ببارد در که بیشتن خلا محور
سرائی بر سعادت پیکارش | زمانه چاکر و دولت که بود
بصیر و اندر نشسته پادشاهی | ظفر یاری گنبند بو المظفر
تو جشنش بر نوشته عهد آدم | به تیغش در سرشته هول محشر
زنان از از هیبت او بار گیرد | چه خواهد زاد مستاح عضنفر

من در عشیره رنگره

بر هتیان کد نور کف انکو | مرا خورشید گردون بود رهبر
کمانیش صد و هشاد و دو | بدم در بستر خورشید بر بود
میان نا نه عقدی نه نگاهی | نه آئین عشره دیس بود و بسود
منودم سخن مستور و مستور بنود | که نشسته ما در انجم هیر مستور

شدم آبستن از خورشید روشن — نه معشوقه درم نه معذورم نه معذور
خدا دادم بکام عالمین کرد — سیاه و سبز نیکو نام کردم و صد دور
من از اول بهشتی دار بودم — رخ من چون رخ و بستر ایشان حور
خداوندم زبانی روی کرده است — سیاه و لیمن و نارنگ و بخور
نگارید همه بناز نبوان بمن بر — همی در دو همین بر پوست زنبور
همی خور هم من آید جهان که هرگز — نگیری حنجری مانند ساطور
بحنجر حنجر من باز زر بسی — لش بی سر مرا بر قیت مزدور
نکوبی زیر پای خویش خوردم — دو کنف من ببند از بی چو ساپور
بحرخشت اندر از ری بکوبم — ز پشت گردن مزدور ما طور
نکند سپید هزاران بر سر من — زنی و زمن بدان باشی تو ماجور
نیدازی عظام و لحم و چشمم — رگ و پی همچنین و جلد منشور
بگیری خون من چون آب لاله — چو قطره ژاله و چون اشک رنجور
وزیری بخشم خسروانی — نظر داری براو یکسال مقصور
اگر بای زمن خوشنود گردد — بود در کار من سعی تو مشکور

بس

پس آنگاهی بردن اندر خرستم — چو کف دست موسی در گه طور
پادشاهی یارم نوش کردن — ساتک چنگ و موسیقار و طنبور

در صفت بهار گوید

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز — می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز — فاخته نای همی سازد طنبور بساز
قدح لبلبه را سر بسجود آور و رو — که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
ای دو چند خمر نام آور تا چند نگاح — سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
لعبتا غالیه بد لعبت کنون گوش بنه — به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز
گر همی خواهی بنشست ملک وار نشین — ور همی تاختن آری به سوی خوبان تاز
بددان از بر خویش و ببران اکف حریف — بر آهو بچه یوز و بر آهو بچه باز
زر ستان سنگ فشان جام ستان و بستان — باده خور لاله سپر صد فکن چوگان باز
بخل کش داد ده و شیر کش و بدسکاف — تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیر انداز
طلب دگر دنیای و شتر و باز و کبل — طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز
شبستان کشور چو دو بفشان زر و درم — بشکن لشکر دل و بفکن سرگران

آزغم

آفرین زان مهری مرکب فرخ پی
که ره بکیته زبهاما عون آید بطراز

شیخ نوردی که چو آتش بود اندر جهره
همچنان برق مجسال و بروش باد مجاز

پایش از پیش و دستش بنهد سیصد گام
دستش از پس و چشمش بنهد سیصد باز

بانگ او کوه بلرزاند چون شیر شرزه
سم او سنگ بدراند چون شست گراز

چون رباضیش کند از پس چون کبک دری
بجهد اندکی از ره دیگر گردد باز

نه بدستش در خم و نه بپایش در عطف
نه به پشتش در پیچ و نه به پهلو از ناز

بهراز خوف آب باندرد از رنگ بکوه
بتر تر از آب بتیشه اندر داز آتش بفراز

بگذرد زود بیکساعت از پول صراط
بجهد بار بیک جستن از کوه حراز

ره بروشنی بکن شاد دل و شیر عنان
گوش ره بحث سم و پاک تن و چنگ اعجاز

گوش و پهلوی و دنبان کتف و جبهه و ساق
شیر د فربی د تراد قوی و پهن و دراز

برق بد گذر بوزد و کوه وقار
شیر دل پیل تن ... گوزنک آهو پرواز

سکه کن تازش کارکن راه نورد
صفدر و ستیزه رو ... و بشیر آواز

بجهد گر بجهانی ز سر کوه بلند
بدود گر بدوانی ز بر تار طراز

بحنین اب بنشین و بحنین اب بگذر
بحنین اب بگذارد و بحنین اب گراز

رخ دولت بفروزد آتش فتنه بنشاند
دل حکمت بزداید اثر تلک بطراز

همه خلق به بند و همه کس بگشاید
درها ی حسد ثان و چشمهای تکار

نه جدا از زینت نه عضنفر نه پلنگ
زهد از کف راد به بضاعت جهاز

تا هراس از تو ذنب ره نهد از سر ترنج
تا بسعد تو نهاد زبدان بر دو جواز

داکر فضل تو و مرهمن بر تو اند
چه طراز ... بطراز و چه مجاری مجاز

حضرت از گوهر زینت نه فرود آب نه ز
دولت از گوهر تاجت نه فراز آب نه ناز

همچنین شادزی و دیر زی و خرم زی
همچنین داده و بنشین زن و نحل گداز

دست زی می بر و برنه لب پیکان تاج
جام بر کف نه و برنه بدل اعدا گاز

کش و بند و بردار و کن روح ... پوتش
کین و مهر و غشم و لهو و بدو بنگ و وی و راز

ده و گیر و حین و باز و گرد بوس درود کن
رز و جام و گل و کوی و لب روی ... ناز

رخ خوشش دکف خوش و دل خوش بر ...
بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

من آثار ریاض طبعه العالی

عاشقا رو دیده از سنگ ... بازی
گر سوی دیگر بر آید عشق بازی تا زناز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گر دل ببازی بازی درست سوی ...

دل بجای شاه باشد وین دگر اندر جهان | باخته چون لشکر شطرنج یک دیگر فراز
تا بدل گشتست چون شطرنج را شه کم شود | کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز
من پیاده مانده‌ام تو گشته‌ام و بر گوشه‌ام چو من | عاشق یار تو نیز پیدایش هر گونه نیاز
ان ستم کز عشق من دیدم پیاده اسب کش | جز صدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز
آنخداوندی که حکمش گر بباز ل برنهی | پهلوی او یک بدیگر نشنید باز باز
ست حرص و بمال و خواسته از بهر جود | چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز
انقلم اندر بنانش که معنبر گردد زبان | دشمنان زود در بندگی دوندان در اعتزاز
آسمان قدری که هست از رفتن او بر حذر | هم قدح‌خوان در بلاساغون و هم خان در طراز
کند از طراز عنبرین از کام خویش | چون که آرد عنکبوت از دام خود تا طراز
قیمت کمتر نیشش از طراز دو تا بود | در جهان هرگز نشد هستی طرازی بی‌طراز
در عیان عنبر فشاند در نهان لولو خرد | عنبر نثار او را ابضاعت لولوی او در حجاز
قامت کوتاه دار و دوستی شیر درم | کوه سیم ر زرا و قوت کوه خراز
انخداوندی که تا نو از عدم پیدا آمدست شی | بسته شد درهای بخل و آن بخیلی گشت باز
حضرت تو بر مسلمانان نماز دیگر است | گر بس او نهی شد خلق را گردن نماز

بادزن نام کرده — بازنباید دهنها رودی بسته

تا همین گیتی بماند اندرین گیتی بمان | تا همی عزت بنازد هم در این عزت بناز
نوش ده و نیاز ده شمشیر زن ملک ستان | دادگن بیداد کن دشمن فکن بنده نواز
کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج | ناصحت را گو گزار و حاسدت را گو گداز
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدخواهان بکن | پس ببست ردیان نشین نزد نیکخواهان گراز
از ستمکاران بگیر و با نکوخواهان بخور | تا جهان جوار اران بنشاط و جوانمردان بناز

در مدح خواجه احمد وزیر سلطان مسعود له خواجه حسن میمندی

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز | کامگارا کامرانی تازه از سر گیر باز
لاله خودروی چون تاروب ریان شد سطح | بلبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز
شاخ گل شطرنج سیمین غنچه‌ها گشته‌اند | دف ستبگیران بساط سبزه شطرنج باز
گلبنان در بوستان چون خسروان آراسته | مرغکان چون شاعران در پیش ایشان فراز
لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمن | چون دهان بسته در گوش سمن گفته راز
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع | فاخته چون مؤذن آواز داده بانگ نماز
آن شکفته چون شده دی خواجه گیتی بخون | سر ز انور نهاده سرخ به سنبل انده دو باز
خواجه احمد آن رئیس عادل سردر کر | آن فریدون فر کیخسرو دل رستم تراز

هژبران بر نداد از عدل او چنان گردد گراز	زعفران گر کاری آرد بر دود بد زان گراز
گاه صرفست و که برازو هر کس نبند	رایگان ز صیرفی و رایگان دست یاز
گر خوبک صیرفی بودی بر آری یکی	دینه و دینار به سفته این دیدی و نگاز
آر بدبخی کان بنجر بر کنیت بر بام و است	خود نه بود بدش بیکه یکر فراز آید بر نیاز
آذرین زآنسو که کوشنود در نشیب	بانگهای مورچه از زیر چاه شصت باز
همچنان سنگی که سیل آنرا بگرداند زکوه	گاه زآنسو گاه زینسو که فسه از دو گاباز
چون کلنگان از هوا آهنگ و شیب نشیب	چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز
اعوجی کردار دلدل قامت و شبدیز نعل	رخش رفتار و براق اندام و شبرنگ احتراز
شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد	ببر دو آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز
گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب	گاه بر جستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز
هست تا خط تو خط چینیان چون خط آب	هست تا شمشیر تو اندام شیران جرگ گداز
تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان	تا همی ملک بپاید در بر ملک بناز
گنج نه گوهر فشان صهبا کش و دستان شنو	باده نه قصه ستان توقیع زن بر ساز
ردی من ز زلف جوی و خال خواره خط بوی	کف گشای و دل فروز جان ربای و سر فراز

جز بگرد گل مگرد و جز ببوی گل مپوی	جز بنای دم مزن وز بزد جز می مباز

در مدح خواجه ابوالعباس غزنوی

بیار ساقی زرین نبید و سیمین طاس	بباده حرمت فصل بهار را بشناس
نبید خور که به نوروز هر که می نخورد	نه از گروه کرامست نز عداد اناس
نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان	چو کارنامه مانی دراز گون قرطاس
فرو کشید گل زرد زرد و بنده از زره	بر آورید گل مشکبوی سر ز زیر آس
همی نگار کند ابر شامگاهی در	همی عبیر کند باد بامدادی آس
درست گوئی نخاس گشت باد صبا	درخت گل شده همچون کنیزک نخاس
نجسبه را بجز از خورد پا ندارد گوش	بنفشه را بجز از کرک پا ندارد پاس
هزار دستان این خب منوچهری	کند روایت در مدح خواجه بو العباس
بزرگ بار خدائی که ایزد متعال	یگانه کرده بتوفیقش از جمیع الناس
همه بکردن خیرست سرور اهمت	همه بدادن مالست مرورا وسواس
چو عدل او هست آنجا بکه نباشد جور	چو امن او هست آنجا بگاه نیست هراس
هزار بار ز عنبر شهی تر است بخلق	هزار بار ز آهن قوی ترست بباس

خدای ... ا ارزش بگردانم | بکاره دو جهان و تا ... خاص

مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

سمن بوی آن سرو زلفش که مشکین کرد ماه فش	عجب نی گر تب گرد زبر بوی [illegible]
دو مار آرای عنبر بیش و مار اندر زیر بنفشش	که هم زیر بت مارا جای هم مار زیر بنفش
بخواب اندر سحرگاهان خیالش را ببر دارم	همی بوسم سر زلفش ازان رخسار آتش فش
زخواب اندر چو برخیزم بسینه گرد دو گردم	ازان چاه دو ذوران آهو سینه مشکین [illegible]
اگر قسم عشق انجا دو سپردم دل ازان ابرو	کنون آهو و ماهی گشت و جادو گرد [illegible]
مرا بر عاشقان دادار یکی کشور سالار	که طومارش گل زرد او دفتر ماه ورق
ز سالاری همه ساله نشاد بهار سر مرادم	برار بهار سیدم [illegible] زاند و چشم زر [illegible]
مرا بر عاشقان ملک ز دست شاه با نستی	که تا من از ره حکمت بداد داد ان فش
میان را پس نشاندی هم با جا یکی	بلای زلف معشوقان جدا کرد ز عشاق [illegible]
میان عاشقان اندر یکی بنیاد گسترد	جفا کردی هر آن کس را که اندر گشتی [illegible]
ظهیر عاشقان بود بعدل خویش در	چو خسرو حافظ خلقت از زر دو رنگ خلاف [illegible]
ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین	که رضوان جنت طوبی دیدار بوی [illegible]

جهانداری که هر گه گوهر آرد تیغ هندی را	زبانی را بد دوزخ در [illegible]
و گر فغفور چینی را دهد منشور دربانی	ببنداد خروشش را ببندد در [illegible]
و گر خاقان ترکستان فرستد مهر گنجوری	سپاه از بلاساغون و ان آید [illegible]
و گر افلاک را آصف همه اعناق خود گردی	خیال تخت فرش او شکی [illegible]
و گر آذر بدبستی نقاد بر شش نگارید	نه ابراهیم از ان عنبر بی گشتی [illegible]
کمند رستم دستان نبس باشد ز کار او	چنان چون گرز او بند دن بس [illegible]
اگر اجزای جودش را گذر باشد بدو در	گلاب و شهد گرداند جحیمش را [illegible]
هالو با کف دستان که اندیشت و ان بارد	که هم آفات از رزقت و هم ابواب [illegible]
گرا خواهد بدان بازو از زاد آن برید	گرا خواهد کف دستش کند موصوف [illegible]
الا تا باد نوروز دربسپار اید گلستان را	و بلبل زا شکیران خروش آید [illegible]
ز یزدان تا جهان باشد مراد و ملکی پی	که ملکهای گیتی را نوان بستن [illegible]

در مدح سلطان گوید

الحمد خداوند خراسان و شهنشاه عراق	ای برده وهی برده از شاهان سبق
ای سپاه تو [illegible]	ای [illegible]

ای جهانا

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر | ای بروی آورده باز مملکت را از محاق
ای ملک مسعود بن محمود کاحرار جهان | بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق
هم بدان زه کاشتقاق فعل از فاعل بود | سعد چرخ از کنیت و نام تو گیرند اشتقاق
از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد | از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل | کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق
ای فراق تو دل ما سینه کاز آتش سوخته | صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق
زینهارداران شاهان و خداوندان ملک | هر که بود بنده تو بی ریا و بی نفاق
هر یکی را مال گرد و بر باد دادن جسم و اسم | هر یکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق
آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون | گر نیاید ثبت اندر عهد و پیمان و میثاق
آفتابش گرد دار گرز گرانت منکسف | اخترانش با بدان شمشیر تیرت احتراق
بد سگالت گر برآرد از گریبان سر برون | چون کمند تو گریبانش فرو گیرد خناق
آنچه اوند یکه تصرف کرد دیگر گاه بت | حضرت او هست ملک منظر و مطلب رواق
تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق | بر نهادند از تعجب قصه شاهان طاق
روزگار شادی آمد مطربان بد کنون | گاه ناز و گاه ساز و گاه نوش و گه عناق

تا بباید آسمان را تیرگی و روشنی | تا بباید اختران را اجتماع و افتراق
شاد باش ای بستان از زهرگان و ساقیان | ساقیان سیم ساعد پیکران سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

چیست آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ | از دل ابدال بگریزد به صد فرسنگ سنگ
بگسلد بر بنگرد بر عاشقان بر رنگ رنگ | چون کشد در بر به جوش نی بری آب ادیم
چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی | با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ
عاشقی کو در میان هوش بر بست جان | سینه پشت او ز لف معشوقان گره شمشیر شنگ
ترک گوی نرد در چنگ او و چنگ خویش | هر دو دست خویش ببریده براو مانده چنگ
وان سر انگشتان او را بر بر شبهای او | جلنبی پس بوالعجب و آمد شدی بس بی درنگ
گوئی دیبا بافت روی در میان کارگاه | و بیهی دارد نگارا اندر و بر یک تار رنگ
بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد | می خوش آید خاصه اندر مهرگان بابانگ چنگ
خوش بود در هر سماعی می ولیکن مهرگان | بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چه رنگ
داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد | آن کی تنها بکشد بی خنجر نبرد ار دو رنگ
دست او و پای او و خشم او و چشم او | آن شیر و آن پیل و آن ببر و آن پلنگ

ب چون آتش شود جنبش اش [illegible]   گنگ چون دریا بود باجود او دریا چو گنگ

ور زنی باشد به پیش حمله اش از زنگ [illegible]   پشه باشد به پیش گرزه اش ببر پلنگ

تیغ او و رمح او و تیر او دیگر از او   دست او و جام او و کلک او وی [illegible]

گاه حرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه [illegible]   گاه جود و گاه خط و گاه بزم و گاه جنگ

فرق بر دو سینه سوز دیده دوز [illegible]   زر بار و مشکبار و زر چهر و سرخ رنگ

آفرین بر آن مرکب شبدیز رنگ [illegible]   آنکه روز جنگ بر پشتش نهند زین از رنگ

برده ران و برده سینه برده گردن برده [illegible]   آهوی از شیر برد از گوزن و از پلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را   چون گوزن و چون پلنگ و چون نهنگ و چون [illegible]

دست او و پای او و چشم او و سم او   آن شیر و آن سیل و آن گور و آن [illegible]

باشدن و آمدن بار جستن و برگشتنش   ابر گرد و باد تند و برق جست و چرخ لنگ

ساق چون پولاد و زانو چون تن نی چو زره   سم چو الماس و دلش چون آهن و چون سنگ

پیش هر چه پر کنی جولان کنند چون عقاب   راه هموار آید او را چون کلنگ [illegible]

ای رئیس مهربان ای مهتر فرخ نژاد   فرقدان [illegible] بر کن و فرهنگ و سنگ

خز بده اکنون برزمه می بده اکنون بر [illegible]   ما کشت [illegible] اکنون بجز [illegible] اکنون [illegible]

گاه

گاه سوی روم شو گاهی کبود رنگ شو   بر روی معشوق بخور دوم شب [illegible] نقش رنگ

تا برآید بخت تو از کوه [illegible]   آسمان آنگون از رنگ گردد [illegible]

تا برآید از پس آن [illegible]   آسمان چون رنگ بر داید [illegible]

باد عمرت بیکران و باد عزت بی زوال   باد سعد [illegible] باد [illegible]

بخت بی تقصیر و محنت روز [illegible] کرده [illegible]   دهر [illegible] و [illegible] چرخ [illegible]

در مدح دستور الوزرا خواجه احمد وزیر سلطان مسعود

الا یا خیمگی خیمه فروهل   که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزن طبل نخستین   شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیک است و امشب   مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا   فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو   که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر   که گردد روز چونین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید   بر این گردون گردان نیست غافل

نگارینا منا بر گردد کرسی   که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل

نگار من چه حال من چنین دید
ببارید از مژه باران وابل

تو گوئی پلپل سوده بکف داشت
پراکند از کف اندر دیده پلپل

بیامد اوفتان خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم بسمل

مرا گفت ای ستمکاره بجانم
بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آئی تو یا نه
بدآن گاهی که باز آید قوافل

دو ساعد را حمایل کرد با من
فرو آویخت از من چون حمایل

تورا کاهل همی دیدم بهر کار
ولیکن نیستی در عشق مایل

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق طمع وصل آنگاه دارد
که عاجز گردد از هجران هاجل

بدین زودی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا باجل

ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل

غریب از ماه والاتر نباشد
که روز و شب همی برد منازل

چه برگشت از من آن معشوق مشفق
نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم انجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

کشادم هر دو زانو بندش از دست
فرو هشتم هویدش تا بکاهل

نشستم از برش چون تخت بلقیس
نجیب او چون یکی عفریت بابل

همی راندم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که اللهم سهل

چه ساحی که بپاید زمین را
بپیمودم بپای او مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان
همی کردم بیک منزل دو منزل

بیابانی چنان سرد و چنان سخت
کزو غافل نباشد هیچ داخل

ز بادش چون همی افسرده در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح بر من
همی گشت از هاچن ژرف مشکل

خداوندا من اینجا آمدستم
بامید تو و امید مفضل

بریخ کشته شمرها همچو سیمین
طبقها بر سر زرین مراجل

بسی بگداخت برف اندر بیابان
تو گفتی باشدش بسیاری سل

گذر دارد سر بیشه‌های هایی
همی جز است از شخار او کل

چو پاسی از شب دیرند بگذشت
بر آید بعشبرها از کوه بابل

بنات النعش گرد آمد ز بالا
بگرد اکبر بشمشیر هر قبل

رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوش من رسید آواز جلجل
چو آواز جلاجل در جلاجل

جرس بستان گوناگون همی زد
بسان غنچه سیبی با عنادل

همی ساری ز بزرگی تو گفتی
که طاوسی بر نشیب حواصل

جرس مانند دو ترک زرین
معلق هر دو با تاروی هازل

ز رنگ سبزه‌های سبزه‌داران
شده وادی چو اطراف سنابل

چو دیدم رفتن آن میر اکان
بدان گشتی روان زیر حمایل

نجیب خویش را گفتم شتر کن
الا ای دستگیر مرد کاهل

همی کن عشر بن بار اسخر کاه
بدو کت آهنین بادا مفاصل

بیابان درنورد و کوه بگذار
منازل بر منازل راه بگسل

فرود آور بدرگاه وزیرم
فرود آوردن اعشی بباهل

بعالی درگه دستور کو راست
معالی از اعالی در اسافل

وزیری چون یکی والا فرشته
چه در دیوان چه در صدر محافل

وزیران دگر بودند پیشش
همه دیوان بدیوان رسایل

حدیث او معانی در معانی
رسوم او فضایل در فضایل

همی نازد بعهدش میر مسعود
چو پیغمبر بنوشروان عادل

در آید پیش او بدره چو قارون
در آید پیش او سایل چو بابل

شود در پیش او سایل چو بدره
رود از پیش او بدره چو سایل

فرو ریزد ز نهیب او بزرگان
بلرزد کوه سنگین زلازل

الا یا آفتاب جاودان تا
انیس ملک و تشییع قبایل

تو ئی ظل خدای و نور خالص
بگیتی کس ندیده ست این مسائل

همی ظلی که هم ظل است و هم نور
یکی نوری که هم نور است و هم ظل

گهرداری هنرداری بهرگاه
بزرگی را چنین باشد دلایل

تویی داناب مال و جز تو واهب — تویی فعال جود و جز تو قائل

همی شعر تو هست اشعر ز حسان — همی لفظ تو کامل‌تر ز کامل

افاضل نزد تو نازند همواره — که از بی فاضل بود قصد افاضل

کرم مرزوق کردانی بخدمت — همان که اعشی گفت دعبل

وگر از خدمتت محروم ماندم — بسوزم گلگشت بسکا قلم انامل

الا تا بانگ دراج است و قمری — الا تا نام سیمرغ است و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

دهد وانبرد مراد از نظم شعرت — دل بشار و طبع ابن مقبل

در مدح سلطان ابو سعید بن سلطان محمود

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم — باده سوری بگیر با گل سوری بجم

زلف بنفشه ببوی لعل مخشبه ببوس — دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم

ابر بسر برد بار داد گران تر ببر — از دو کف سادگان سادگی کش بدم

ای صنم ماه روی خیز بباغ اندرای — زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم

شاخ برانگیخت درخاک برانگیخت نقش — ماه فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم

مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش — غاشیه کش گشت باد غاشیه او ادیم

قمری در شد بجال طوطی در شد بقفس — بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم

در صلوات آمدست بر سر گل عندلیب — در حرکات آمدست شاخک شاه اسپرم

باد علمدار شد ابر علم شد سیاه — برق جهان چون ز زر بکیده و طراز علم

زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم — باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم

بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه — بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم

گردن هر قمری معدن چینی رنگ — دیده هر کبککی مسکن چشمی بدم

رنگ رخ لاله را از ند و عود ابر خال — شمع و گل زرد را از می مشک شمیم

ماهی در آبگیر دارد جز عین زره — آهوی در مرغزار دارد سیمین شکم

باد زره گر شد است آب سبل زره — ابر شده خیمه دوز باغ بسبل خیم

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر — سارو وراند همی مدح جریر و حثم

بر دم هر طاوسی صد قمروسی قمر — بر پر هر کبککی نه رقم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جمله بنیکی دعا — بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول — حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بار خدایا که او جز رضای خدا / بر همه روی زمین می ننهد یک قدم
شاه جهان بوسعید ابن امیر دل / حافظ خلق خدای ناصر دین امم
از بر اهل یقین وز بر بخشش پدر / هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم
روی ندارد گران بر سپه و جز سپه / مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم
دولت او غالبست بر عدو و جز عدو / طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم
عاقبت کار او در دو جهان خیر گرد / عاقبت کار او خیر بود لاجرم
نیست بتر زین سمون نیست بتر مضطرب / نیست بتر در بار نیست بتر متهم
شرم خدا غالبست بر دل او و آن / شرم نکو خصلتیست در ملک محتشم
بد نکند خلق بد نبود هر کرا / آنکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم
دیو بود آنکسی که هست عاصی امر او / دیو خود اند خدای عاصی باشد نعم
ایزد بهشت آسمان کرده نشاند در او / لعنت دیو اند جای بر زمین دیو دژم
خسرو ما پس د بود جم و سلیمان شده است / وان سر شمشیر او مهر سلیمان و جم
تا به نزدیک من زین سوگند نیست / گر همه دیوان ملک دود برارد بهم
تا نکند شان تا نکند شان بسر / تا نکند از دشنع تا نکند از دنغم

تیغ دو دستی زند بر عدو آن خدای / همچو پیمبر زند بر در بیت الحرم
نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین / نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم
بلکه ز بهر خدا از پی خلق خدا / در کمی رنج سپاه وز پی خیر قدم
دانی کاین قصه بود هم که هود و شعیب / هم که بخت نصر هم که بوالحکم
هم که بهرام گور هم که نوشیروان / هم که اردشیر هم که رو رستم
آخر چیره نبود جز که خداوند خلق / آخر یگانه را دست نبد بر عجم
آخر دیری نماند استم استمگران / زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم
ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید / نز پی ظلم و فساد نز پی کین و نقم
داد به ما تا کجاست فضل بزرگ آن / کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم
داد بر خسروست عدل بر شهریار / جود بر شاه شرق بخشش اهل النعم
اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق / اوست مهیا بجد اوست مصفا ز ذم
تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک / تا نکند کس بدید منبع خدا اصم
شاد روان باد شاه شاد دل و دوستکام / گنج بخش هر روز بیش رنج بخش هر روز کم
دست سوی جام می پای سوی تخت زر / چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

پیمبر
صحیح
در صفحه

در صفت و مدح سپهسالار مشرق علی بن عبیدالله

شبی گیسو فروهشته بدامن / پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت / از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک / چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه / دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی / چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت / چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه / چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی پایه آبت این منبر مجره / زده گردش نقط از آب روشن
نعایم پیش او چون چار خاطب / به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم / سمش چون زاهن و پولاد هاون

همی راندم فرس را من بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخواست گرد / که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان / بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر / که عمدا برزنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان زان میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ / بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی برکشیدی تندر از دور / که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی / بگوشش اندر دمیدی یکدمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت / که کوه اندر فتادی زو بگردن

فسرده بارید بارانی ز گردون / چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموز سیم ببارد / حسرا د شتر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها ر خوابت پر سو / در ازآهنگ و بیجان زمین کن
چو هنگام هنر ابم ز بی مرام / بیک حسنه ند ثعبانان زمین
نمازش مکاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر معکن
چو بر دارد ز پیش روی او تان / حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد حجاب از جانب کوه / بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دو سپر از هم باز کرده / ز زر سرخ یکتا دست زرگن
و یا سپر آهن میلی که دارد / ز رغشته بزردینی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت / از آن خیزد چو زرّ ما لی ز معدن
بدرگاه سپه سالار شرق / سوار سبزه باز خیز ادرش
علی بن عبید الله صادق / رفیع الشان امیر صادق الیمن
جمال ملک ایران و توران / مبارک سایهٔ ذو الطول و المن
خجسته ذو فنونی راهنمونی / که در هر فن بود چون فرد مکمن

بیان

ضیاء الدین امیر صدوقی تبرانی

سیاست گردنش بهتر سیاست / زلیفن بستش بهتر ز بسیفن
یگانه گشته از اهل زمانه / بالفاظ متین و رای متقن
تهمتن کارزاری کو به نیزه / کند سوراخ در گوش تهمتن
فزی زان تیغ او هنگام هیجا / چنان دریای بوقلمون ملون
که گرز نیو بود در لشکر دمرد / بدآنسو در زمین لیمتار دارزن
بطول و عرض و رنگ و گوهر و قد / چو خورشیدی که در بالا بر زرزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ / بیک زخمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاری که از هم باز درسی / ز هم باز او فتد اندام دشمن
الا یا آفتاب جاودان تاب / ز شر بر کوی بارجاید او زن
شنیدم من که بر پای ایستاده / رسیدم تا بزانو دست بهمن
زند دست نوا ز مشرق بمغرب / ز فضای مداین تا به بدین
زبان دشمنان در پیش حرب / سپاهونزند الحسابهای شیرزن
چنان چون کودکان از بین ابجد / سپاموزند ابجد را و کلمن
لب داری حب دار فراوان / ازیرا سبت پاک تن او مسکن

الا تا

خالی مباد چشم و دل از آب و آتشت — تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
هر دم که از جگر نفس سرد برکشی — در دم ز چشمهات شود چشمها روان
محروری و تو دفع حرارت کنی بآب — لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر — چون دشمنان خسرو گیتی ستان
هجرت بسال هفتصد و پنج و چار و هشت — چون به تمام گرد بمهر خدایگان
صاحبقران مبارز دین صفدر عجم — شاه فلک نشان و امیر ملک نشان
عاجز ز کنه رفعت او فکر دوربین — قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان
آیت ز تیز خنجر او تیغ اردشیر — خاکیست پیش مطرح او کاخ اردوان
پیکان تیر مه سپر موشکاف او — چون موی سر برون شود از فرق فرقدان
ای در سخن زبان بثنای تو کامکار — وی در دهان زبان بمدح تو کامران
سطری ز کارخانهٔ حکم تو کائنات — سطری ز کارنامهٔ حلم تو کن فکان

گیتی

گیتی بطالع عضدیت گشته مدح گر — اختر برای انوریت گشته مدح خوان
قطب فلک شکسته سنانش بحکم آنکه — رویین تنست حکمت و افلاک پشتوان
هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری — افغان ز وه برآورد از گوشهٔ کمان
شاید که چرخ کجرو سرکش چو بندگان — بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان
افتاد از کمان تو زه در دهان تیر — برده زبان خنجرت آب از رخ سنان
ناگاه آسمان نکند قصد سلسله — تا راه کهکشان نبود راه کهکشان
جاه از پی دوام و جلال تو مستدام — ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن گیرد گریز — گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب — ور نه عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم — عاشقی آری و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی — پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی — چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تی

تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و برریزی بزر / اشک من چون ریخته بر زر همی برگ سمن

رازدار من توی همواره یار من توی / غمگسار من توئی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد / روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم من خفتن بروز و من از بهر ترا / بی دمن باشم همه شب وز انسم تا وسن

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / وز دو خالت بر سپارند [illegible]

من دگر باران چو در آزرم خاص و عام / بی کلیسایان ز زاروی و فا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع / طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

صنعت فردوس یک لفظ متینش را اثر / گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر / تا همی گوئی تو ابیاتش همی بویی سمن

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان / طبع او چون بحر و اندر بحر او در عدن

گاه نظم و گاه نثر و گاه تیغ و گاه رزم / دو ز صد روز هزل از در ملکت و درون

در بار و مشک زیر و نوش طبع و زهر فعل / جان فرود دلکش و بی غم دای دهن

گو جریر و گو فرزدق گو زهیر و گو لبید / رؤبه عجاج و دیک الجن سیف ذوالیزن

گو حبیب و گو اسید گو خطیب و گو کمیت / اخطل و بشار برد آنگاه ابن عوال

ور گران بو شعیب و بوذر آن ترک کشی / وان صبور پارسی وان رودکی چنگزن

آن دو گرگانی و در رای و دو بوالفتح / بر سر حسنی و مه گه بدر سغد بوده معتکن

ابن هانی ابن رد ابن معتز ابن قبض / دعبل و بو شیص و ابن الفاصل که بود اندر قرن

و آن مخنج پنج شاعر گو کجا بودند شان / عروه عفرا و هند و لبیه و بی سکن

و آنکه دو امرء القیس اند و طرفه و جانفه / و آنکه حسان و اعشی و آنکه حماد و دو زن

از نجار پنج و پنج از بلخ و پنج از مرد بام / هفت شاعر ری و سه طو و سه از کوه الحسن

کو فراز آسیه و شعر او ستاده مشهود
تا غزی روضه چنین و طبعی شتران

تا بر آن آثار و شعر خویشتن کرنید باز
فی براثا رود بار رود رسم و اطلال دمن

او رسول مرسل و این شاعران روزگار
شعر او فرقان و معنیهاش سرتاسر سنن

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او
هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذو المنن

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل
ذوق او انهار خمر و درنش انهار لبن

لذت انهار خمر اوست را سحاب
راحت او راح و لطف اوست تاز از سخن

از کف او جود خیزد و ز دل او مردمی
از عتب مشک تبتی و ز عدن در عدن

وقت صلحش کس نداند مرغزار از مرغزار
وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن

همتش اسب معالی آم و سپداری بلد
حکمتش هم و جلالت خال هشیاری ختن

زین فروتر شاعران دعوی و زین بیش بدید
وین حکیمان دگر یکفن و او بسیار فن

ور زغن هرگز نباشد فر اسب راهوار
گر چه باشد چون صهیل اسب آواز زغن

چند اسپی محمل مرکبی تازی نژاد
نعل او بر روی بیشان و سم او خارا شکن

با بکش چون گاومیش و حمله بر چون نره شیر
گام زن چون ژنده پیل و بانگ زن چون گرگ کدن

نیز جست و تکش خنگ گرگ پوی و غرم تک
هر چه آهو دو و روباه حیله کردن

چون زبانی اندر آتش آن چنین سیلی اندر آب
چون لگام در بیابان چرخ همام در قران

رام زین و خوش عنان و گش خرام و تیز گام
شیخ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه

پشت او دریا و او کیش او دگر نیش
چون کمان پیچان و شاخ چون ابر انجمن

بر شود بر باره سنگین چه سنگ منجنیق
در رود در قعر وادی چون نگاه اهرمن شکن

بر طراز اخته پویه کند چون عنکبوت
بر بلندی جای بر جولان کند چون بازن

رخش با او لاغر و شبدیز با او کند رو
در دو باد او بر چپ و هجوم با او از کمین

از دلیلش گشته عندلیش همچو چشم آسمان
در غلطش گشته سیلش چون کوه آهرمن

این چنین اسپی تو زیر برده مردون مرمرا
از چنین وادی لقاحی اسب کب بر نشستن

گشته روی بادیه چون خانه روشنگران
از نشان سوسمار و نقش ماران شکن

همچو او از کمان اوای کرمان اندر
همچو صد رنگیان شاخ گیاهان بر شکن

بر چنین اسپی چنین دشتی کند ادم درشی
بنره چون روز قصاص و مرگ چون روز محن

روی بشته آسمان او باب لاجورد
دشت در بسته ز رشش از قیر و بشک اخترش

بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود
چون نگه جاه عقعقش زرکش نیلی دمن

زالش چون یکتعقه دیکخانه قوسی بود
آن نیامه النفش تا ان ... بر پر ده کوه من

چون ریگ دیگپایه بعد برخورد او کشتی
چون شرار دیگپایه پیش دیگ پران

گاه پیش اندر نشانم گاه بازم در کنار
چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن

اسب من در شب روان همچون سفینه در خلیج
من براو ثابت چنان چون بادبان اندر سفن

در بیابان همچنین من خسپم چون طفل خواب
تا ببینم روی آن بر جیس رای بی بهتن

نگیرم دامن شال او و کلیم بحکم
تا ببوسم خاک زیر پای آن طول الزمن

ای منوچهری بترسم که از بیداد او
خویشتن را هم بدست خویشتن دوزی کفن

آنکه اندر تاج گوهر در سپاهی شیر
چون بهار آذر تب چون بهار برهمن

بر درخواهی پیش او با مرورید شعر خوش
گر درخواهی در ثنا غرض گوهر و امر بهمن

بر دم طاوس خواهی اگر نقش خوب
در بهشت عدن خواهی گشت شاخ نارون

آنکه استادان گیتی بر صدرها بنشسته اند
تو ندانی مرد و زردی که او لعل یمن

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته
تو چنان چون اشتری خواستار اندر عطن

اشتر از ... و ... جسند برا
بی قدر باشد از اشتر که ... بشکن

در شکایت از حساد و اعدای خود گفته

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین
داد مظلومان ده ای ... میر مؤمنین

بیشتر زنها بود هر جا که کان حسبی بود
ما همه چشمیم و در دست ابر و در داوری

حاسدم بر من همی پیشی کند و زین خطا
نغز و چون گشت گل پیش ما و فور دین

حاسدم خواهد که چون من او همی گردد بفضل
هر که بیماری ز قی آرد کجا گردد سمین

حاسدم گوید چرا بر من ببک گفتار من
گوژ گشتی چون کمان ... کمین

حاسدم گوید ببردی در دستانم ... اندر دمن
دوستانرا خود برابر بود ...

مردم دانا نباشد دوستانرا گرد بر بیش
هر کسی انگشت دیگر کسند در ده لعین

حاسدم گوید چرا با آشتی بود در درگاه شاه
الیث بعضی آشکارا ... جهنی را بین

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود شمشیر عرین

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنا بسی
نیست پیران بدانش مردم برنا ...

گر به پیری دانشستی مرد مهتر ...
رو بسینه بر نشستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند مر شعر من
زان تو خوانند آهو هر کس ...

شعر من باشد معین زان بخوانندم همی
کس حز ... جسمی تا بود ...

حاسدم گوید که از چه خدمت خسرو گزینی
روبهان را اگر ... شیر عرین

بلبل از روزی اندر خدمت سلطان بود
بند کار ... اندر ...

حاسدم خواهد که شعر او بود تنها و بس / باز نشناسد کسی بلبل ز چغد اندر چنین
نه همه حکمت جدا اندر یکی شاعر بهار / نه همه بوئی بود در نافهای مشک ختن
شاعری تشبیب و اندر شاعری تشبیه مدیح / مطربی قانون و اندر مطربی شکر و تن
حاسدم گوید چرا در پیشگاه شهر ان / با ذلیلم و حقیر و تو اعینی و مهین
قول او بر جهل او هم حجت است هم دلیل / فضل من بر عقل من نام شاهد است و یقین
حاسدا هرگز نه بینی تا تو باشی روی عقل / دوزخی هرگز نه بیند روی و موی حور عین
حاسدا تو شاعری و نیز منهم شاعرم / چون ترا شعر ضعیف است و مرا شعر سمین
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست / بچه نازادن به از شعر چنین
حاسدا من بدین درگاه سلطان آمدم / بر فشاند تیغ غلغل و بر خویشتن دید چنین
گر چنین باشی به هر شاعر که آید نزد شاه / بسکه باید بسکه باید هر تو را بودن حزین
شاعر است این بار دو تن جفت تا هر زمان / شاعران اندیشه از قصای دم و حسد چنین
سال ها زین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست / سال ها این تو با ما در گرفتی جنگ و کین
باش تا سال دگر نوبت گر خواهد بدان / تا گرا ما یدم زد بر سر دی پوستین
من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری / کمترین شاعر شناسم هرده ...

پسر فرهودت که روی شعر او را کن جواب / تو به سالی دیگر دی تنگ باشد پیش این
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز / بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم متین
لیکن اشعار تو را آن قدر و آن قیمت نبود / کش بفرمودی جواب آن خسرو شاعرگزین
گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو / نیستی با من به کار شعر گفتن هم نشین
من بدانم علم دین و علم طب و علم نجوم / تو ندانی دال و ذال و راو زا و سین و شین
من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر / تو ندانی خواندن الا مثنی الضحاک ...
خواستانی ری خسرو که این مرا از شصت میل / خود ز تو هرگز نبیند لشید در چندین سنین
من به فضل از تو فزونم تو به مال از من فزون / شهرت از مال و فضل بهتر از دنیا آ دین
مال تو از شهریار و شهریاران گرد گشت / در نساند ز بی تو سرگین چیده از بار کین
گر نباشد در چنین حاجت ... مر ترا / عارضی پس باشدت بر لشکر میر ...
هیچ سالی نیست کز دینار سه صد چهار صد / از پی عرض چشم کم کنی در آستین
و آنکهی گوئی من از شاه جهان شاکر نیم / گرنه ننگ آید از این شه رخت رو بربندی
باز شه دان تو بدانجا یکه داد بد ... / گوشت خوک مهه یکجا مهه و نان جوین

مر مرا باری ببین درگاه شاه آرزو / تری و گرگان همی یاد آیدم بر جان یقین
تا عراق آید در و شروان و در گرگان کرد / بدره عدلی به پیش پیل آورده برین
این آنچه مهتر و بهتر روز در کهتر شاعری / معتصم هرگز بعمرا اندر نداد مستعین
در چنین مسکری کن و در کیاسی مکن / تا نه باشد بخت یار و سایه خسرو معین
آنکه او شاکر بود باشد ز خیل الاکرمین / وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخسرین

در مدیح فلک المعالی منوچهر بن قابوس وشمگیر

ای باده فدای تن تو باد تن من / کز زنج نکبندی ز دل من حزن من
با تست مرا انس دل و کام جانم / با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جا که بود کانجا آید شدن تست / آنجا همه که باشد آمد شدن من
وآنجا که تو بود دستی با م کشتنه / آنجاست همه رسم و طلال و دمن من
ای باده خدایت بمن ارزانی داراد / کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من بادی یا در قدح من / یا در کف من بادی یا در دهن من
آزاده رفیقان منا من چو بمیرم / از سرخ ترین باده بشوئید تن من
از دانه انگور بسازید حنوطم / وز برگ رز سبز ردائی کفن من

در سایه رز اندر گوری بکنیدم / تا تنگ رز جای باشد وطن من
گر روز قیامت بردارید ز بهشتم / جوی می بر خواهم از ذو المنن من

در صفت ابر زمستانی و برف گوید

برآمد زکوه ابر مازندران / چو مار شکنج و چو مار اندران
بسان یکی زنگی حامله / شکم کرده هنگام زادن گران
سپیدی زاد این دختر سپید / چو پیران فرتوت پنبه سران
جز این ابر و جز مادر زال زر / نزادند چونین پسر مادران
همی آمدند از هوا خورد خورد / چو پنبه سفید اندران خیزران
نشستند زاغان بیالینشان / چو نوباوگان سیه معجران
تو گوئی باغ اندران روز برف / صف ناژ بود و صف عرعران
بسی خواهرانند بر راه رز / سیه موزگان و سمن چادران
بپوشند در زیر چادر همه / ستبرق زبالای سر تا بران
ز زاغان بر نوژ گوئی که هست / کلاه سیه بر سر خواهران
جهان کارگاه سمرقند گشت / زمین از در بلخ تا خاوران

فرتوت
پیر فرسوده

ناژ
درخت سرو
کوهی

در و بام و دیواران بارگاه / چنان زنگیانند کاغذگران

مر این زنگیان را چکار او شاه / که کاغذگرانند و کاغذخران

نخرند کاغذ از این بیشتر / نه کاغذفروشان نه کاغذخران

شود کاغذ تازه و تر خشک / چه خورشید لختی بتابد بر آن

ولیکن شود تری این فزون / چو تابد بپش اندران بیران

شده انگیران فسرده ز یخ / چنان کوس رویین اسکندران

چو سندان آهنگران گشته یخ / چو آهنگران ابر باز اندران

برآید بزیران تگرگ از هوا / چنان سنگ پولاد آهنگران

چو بهمن ز خرگاه خارم کنون / بخرگاه خارم درون اندران

فرو برده هستان سر از سرکشی / برآورده آواز خنیاگران

بجوشش اندران و یک بهنجه / بکوشش اندران بهمن و ضیمران

همه باب زن دله بروران مرغ / تن باب زن در کف دلبران

کباب از تنوره برآویخته / چو خونین ورقهای جوشنوران

یکی نامداری که با نام او / شد سشندلی نام نام آوران

خداوند

خداوند ما کشته مست و خراب / گرفته دو بازوی او چاکران

بعمری چنان گوهر پاک را / نیاید یکی گوهر از گوهران

بداد و ستد داد از تن خویشتن / چو نیکودلان و نکومحضران

کسی کو ده از تن خویش داد / نباید شش رفتن بر داوران

مرا با ثناهای او نیست تاب / گرائی بیاوده منم با خران

تورا گوییم ای سید مشرقین / که مردم سر اسند و تو نام آن

درآمد ترا روز بهمن جشن / بفیروزی این روز را بگذران

می زعفرانی خور ز دست نبی / که گوئی قضیبی است از خیزران

می زعفرانی که چون خوردیش / سوی دل رود راست چون زعفران

نه با رنگ گل بایدت رنگ گل / نه با بوی او نرگس و ضیمران

ز رامشگران رامشی کن طلب / که رامش بود نزد رامشگران

تو بی همچنین سالهای دراز / دنان و دمان و چمان و خیران

دو گوشت همیشه سوی گنج گاد / دو چشمت همیشه سوی اخوران

وله ایضاً

باغ او بزم سلاطین جای او چنبر شهان
بار او زرین سلاسل بیخ او سیمین لگن

خیزران زنجیر اگر بودی برنگ خیزران
نارون بار سیب اگر بار سیب بار نارون

بر خلاف خیزران از نارون هر گه گهی
سیب تر گردد و بند سینه زر گردد تن

هر کسی دارد همی برگی و او در وقت سن
واندر و بخشم قد زان چو سنبل اندر من

آخته چون خنجر زبانی و آن زبان آتش شکن
هر چه به بر بند سپهر پندار که گوید سخن

چون ردا زرفشان زند بتنگ من گردد فنا
طرفه تر آن گر روان او به گردد بدن

انجمن سازد انجم و اندرو عاشق شوم
هر شبی بر چرخ ماه و سیر و پا بید و برن

هست معشوقی پری پیکر که در معشوقها
عاشقان دارد بعشق او دل و جان مر تهمتن

هر شبی کاتش بدو اندر فتد واله شوند
عاشقان چون انجمن سازند بر روی انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین
خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من که تن
تا مرا در آتش سوزنده کردی ممتحن

اهرمن ساز گر که عاشق بدو ماه سپهر
سرو بالایی که معشوق شد بدو سرو چمن

تا چگل شد چو نوای بسازد از چگل
تا ختن باشد چو سرو نشید در ختن

پشت من خم اخگر گرد که لف اگر
زردی من چین نخیان گیرد که جعد اد شکن

چون

چون بجنبد با جسد اندر ساعتی با او بپای
باید امشبها شکر جلی بجز منها سمن

من ازو باز زنده تر هر کجا یابم صنم
او ز من بیچاره بر گردد کجا باید شمن

اندران اندوه و آن اندیشه بودم روز و شب
تا چنین دشمن را چون بنده آرم به تن

بخت گفتا چون ترا عشق اندران تختی بگنه
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

من از نار ریاض فسکره

فغان ازین غراب بین و وای او
که در نوا فکندمان نوای او

غراب بین نبوده جسد پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او

غراب بین نای زن شده است از آن
بسته شدم و اسناخ های او

برفت یار مه وفا و شد چنین
سرای او خراب چون دعای او

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او

ببان چاه زمزم است چشم من
که شد و چو کعبه سرای او

سحاب او لبان دیدگان من
لبان آه سرد من صبای او

خراب شد تن من از نگار من
خراب شد تن دی از نگای او

الا کجاست جبل مبرا ک من
لبان ساق عرش های او

چه گشتی که نیل او زدم او ... شراع او سر دن او قفای او
ز نام او طریق او و را سبر ... سنام او و دشت او عصای او
کجا است تا بیازمایم اندرین ... سراب آبگیره آشنای او
ببرم این درشتناک بادیه ... که کم شود خرد درانتهای او
ز طول او بنیمه راه بگسلد ... فراز او مسافت سمای او
زمین آن چه دوزخ ز رتف آن ... چو موی زنگیان شده گیای او
لبان ملک خم خراب بادیه ... سپاه غول و دیو پادشای او
زننده مقرعه رئیس و پادشا ... دوال بار دوش اژدهای او
کنیزکان بگرد او کشیده صف ... ز کرگی و نغامه و قطای او
ز زنگ نقش بار کرده ریگ بر ... غدیرها و آبگیرهای او
شراب او سراب و جاش او دیه ... و نقل او حجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون ... ز ببر و گرگ و شیر بر عوای او
چه راه پر سموم گرم آسیرم ... گکبره زو نکاره و غضای او
شمیده من در آشیان بادیه ... ز سهم دیو و بانگها بهای او

بدانگهی که مو تیره گون شود ... بروی عاشقان و دو سپیای او
سبار نیان با ستبر برون جهد ... که سنبر د مهر و صبح جای او
فلک چو چاه لاجورد و دلو او ... ز دسپکر و مجره همچو نای او
چو جامه نگارگر شود هوا ... نقطه زر شود بر او نقای او
حبوب او بود و در حبوب او ... کسی فشانده گرد آسیای او
ز قبضه چو سیم خانه کمان ... ز باب نقش از ادل ارتقای او
جبندی چنان بشاره در آستر ... چو نقطه شود بر کیمیای او
هوا برنگ نیلگون یکی قبا ... شهاب بند سرخ بر قبای او
مجره چون صبا که اندر او فتد ... بردن او دیجوم او صبای او
بدانگهی که صبح روز بر دمد ... بهای او بکنم گند بهای او
فسر زبان چشم در دکن شود ... سپیده دم چو تو بیای او
رسیده من با شهابی بادیه ... با شهار سپیده هم غنای او
مجلس خدایگان سبی کفو ... که با فسرده کنعاد خضای او
بدیهی که ملک متخشق را ... مبارک اندرین مواد های او

بجایگاه حزم عزم عزم او | بجایگاه رای رای رای او
که کرد حبسه خدای عز اسمه | رضا رضای او قضا قضای او
نه در جهان جلال چون جلال او | نه هیچ کبریا چو کبریای او
خلیج مغرب بی همتی شود | اگر ز جود او شود سقای او
فصاحتم چه بهر دست و بهره ام | کجا رسد لغایت ثنای او
ز شکر اوست مژده و ثنای من | ز فضل اوست مژده و صفای او
طبیعت من است گاه شعر من | جمیله و شهر طبا طبای او
اناصحا بتا زیست و من | بپارسی کنم اناصحای او
الا که تا بود بدین فلک روان | شجاع او چه وجوای او
لقاش باد و دولت همیشگی | رسیده در وجود او بلای او

در تودیع ماه رمضان گوید

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به | عید رمضان آمد المنة لله
آنکس که بود آمدنی آمده بهتر | آنکس که بود رفتنی از رفته شده به
بر آمدن عید و بر رفتن روزه | ساقی بده هم باده بباغ عشره

من روزه بدین سرخ زرین آب بم | آن سرخ زرین باده رهی داده دست
پر بکف دستم آن جام چو کوثر | جام بکف و ست دگر نه
من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام | با ساتگنی بر سر خوانم ننشست
چون می بدهی نوش کنی گوی همی باش | چون من بخورم جام همی گیر همی جست
در خواجه اعظم قند می کنم آ | حقا که بنشست مه دی و هم خند خوش
ور جهد کند خواجه و گوید بخورم | با جان سر سلطان سکندرش برده
بر باد خدای ربا خواجه مجید | کهتر برادر بهتر برادر که
تأیید خدائی بتن او منزل | اقبال سمائی برخ او متوجه
پاکیزه لقائش که زبس حکمت وجودش | الحکمت دانجود ... خوانده
آراسته خوانند چنان زار ... | گر فرخ او تا بد برزدانی فره
دو دست عدا او چون دو درخت مبارک | انگشت بر او شاخ بر او جود فواکه
بدخو شود از غیرت او سخت نکو خو | غافل شود از عادت او سخت متوله
پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی | آن را که سخن گفتی گفتیش که ها زه
پرویز گر آید دن که در ایام تو بودی | بودی همه الفاظ تر احمله مزهره

زیرا که عادت تو بده ره نماید / گفتار حسنه از تو برد راه سوی دی

اندر چه حبل بخاکت بشکند سر / واندر گلوی آر نوالت فکنده زه

کوچک و کهتر ز دو دریا برون کشی / بسیار نزار است از مردم مسیر

از منفعت دریا و ز مردم دریا / بسیار که پیش خرد منقبض همه

نام حسنه ده نهم بخواهد تو بردیم / انگور ز انگور همه زرد رنگ همه

کرده که بحبل تو باشی و مطواع / مطواع که جود تو باشی و نه مکره

این بنده که نزدیک تو شه ازم / آن سیمبر و باده دل جنبش و دله

از بی ادبی باشد در پیش اعادی / سجع متقن کهن بنشین منقعه

این خواجه فرخنده ازاده و ان که نباید / آدین تو نیکوتر از روز و دو مشبه

متعمد در همه بار که این روز دگر / شعری دگرت گویم این بار ازین به

تا از ره نوان باقت مدر بابستان / تا دور نوان گشت ز نوشه زر فاقه

بخت از پی او دولت باشی / انی در بستانها و هر دو می لوشکاه

در صفت جشن عید مهرگان گوید

برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه / آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

اندر جشن مهرگان عید بزرگ خسروان / نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

گلنارها شاهسپرم بی جنگها / گلزارها چون کلکها بستانها چون ادیم

لاله بروید در چمن با دام تنگ آید / بر شبنم آید بر چمن چون شکوفه زاید

نرگس همی در باغ در چون لعبتی آرم / وانشاخهای مورد تر چون گیسوی غالیه

وان نارها بین دو سر بار بن گرد آمده / چون جان جانانم شده در روزگار سرو به

گردی برابی بچه زرد از نیج اسحنه / خوشه ز تاک آوبخته مانند سنجده

شد گونه گونه تاج زر چون پیش بل / انگور باید خورد بر گرد آذری اوره

بلبل بگوید این زمان بکن سرود تازیان / قمری بگردانید با شعرای حشمه

بلبل چنان بشکنده ساقی چمان بر گسنده / مرغ آشیانه نگه و اندر وده

انگور ما بشاخها مانند بسیجها / و ادیجان چون خباستان تا چون باده

گردد دین کجا کردن بستان حجه / و انه سیمگشان بچه جستنا مثل ابریا

بچه بذر انداز بهوا و ز هوا انبار عشق / آید بر پستان گلو با ایشان حب و بجا

چون جانها را زان کمشتند خوشان / آورد نفر دانستکند در خسروانی

آرد سوی چه جستان انکه بود نشستزنان / در درفشان نشستان اندر نشسته دارا چسه

محکم کند سرهای خصم تا ماه بخشم هاشمیه … واکه لب بدیا قدم وانکه بیلرد باطیه

خت از سر خم بر کند باده ز خم بیرون کند … وآنکه نعمی افسکند در قطر میرا دعیه

چون صبح صادق بر دمد میرم مرا او رسیده … جامی بدستش بر دهد چون جام به معشوقه

گویم بخور بر کت نوشش باد انجام از ابتدا … این ار در ملک قباد با تاج و تخت والیه

ای بخشیار ریاستین صدر وزیر المؤمنین … چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در الکیه

آنکه ادب اندر همی صاحب اخواند همی … کالفاظ تو باید همی با قرطهای باریه

دست همی بدره کشد سائل ازین بدره کشد … شاعر همی باره کشد شیب بجای غاشیه

دشمن ز اجو بدکان جو بید بدرد و بیکان … در بند و چه در این جهان در آن جهان در هاویه

خشم اگر یک ذره مرد جنبش کند بر خویشتن … گردد چو اطلال دمن دیوار قسطنطنیه

از جد نیکورای تو و ز همت والای تو … رسوا شدند اعدای تو از نقشهای الفیه

سرمایه عالم توئی فخر بنی آدم توئی … دانا تر از رستم توئی در کار جنگ و تعبیه

یار تو خیر و خرمی چون یار ی ساسان طلمی … جفت تو جود و مردمی چون جفت قائم ماریه

ما را دهی از طبع خوش چون آن خوشاهای خوش … چون داد سالارحبش مر مصطفی را جاریه

روزی تو دین و دنیا بخشد و ولایت مر ترا … از حد خطا ستوا تا غایت افریقیه

بر فرخی و فرهی گرده ترا شاهنشهی … این عید اگر بان رسی در واشده ز کریه

بسته عدو را دست بی چون پلیه ملعون خسیس … کش سر کرده نهد در قفس آن دخمش در رهیه

من گفته شعری شسته در بحر و اندر ظفر … از نیف صد قیراط بر در نیست در آن در وزیه

چون من ترا گفتم هم گویم که خود اعشی منم … از بسکه اندر داشتم از حرح باره رو قافیه

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود … تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه

عمر تو باد اپکران و نو باد اپسرمان … پاینده باد و جاودان در عشرت و بازرده غاشیه

من افکار ابکار طبعه العالی

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه … ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه

او در مرد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود … فرخت باد او در مرد و بهمن و بهمنجنه

از سر انگشتان معشوقان نگر سبزی حنا … بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه

راست پنداری بلورین جامهای جشنیان … بر سر تصویر نگاری و تند آیینه

یا منقار زاغ چین بر گنبد طاوس پر … بر پای طوطیان از طاوون و قبه چنه

الکینداوند یک روز خشم تو بر خشم تو … در جبد آتش یک آتش و آتش زنه

خشم تو چون نای فشر زند و داد و دبی … گوی سوباره جهان گوید که هاسم گرسنه

زرد های نوبتین و سرو بیارا که تا ... / زیر بارت کردن ... من مهر ...

تا نوای شهریار و زار ... زرین ... / خز بکرد چشم ... جز کرد دن ...

بداوان حرب عز ... کن ... / اختیار ... بر طارم ... بر ...

تو ... اندر چون ... / ساقیان بر ... کران ...

ساقیان ... باده اندر ... / خادمان ... عنبر اندر ...

مطربان ... نوای بر ... / گاه سرو ... امروز ...

گاه زیر چنبران گاه بخت اردشیر / گاه ... و گه نوای ...

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو / گه نوای ... و گه نوای ...

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی / نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاوزن ...

ساعتی ... و ساعتی کبک دری / ساعتی ... و ساعتی ...

... ... چشم ... / مهرگان ... فضل ... مسعود ...

سال ... / لعل می ... و ...

در مدح سلطان مسعود گوید

ای ترک من امروز نگویی به کجایی / تا کس نفرستیم و نخوانیم نیایی

آنکس که بباید بر ما زود برآید / تو دیرتر آیی بر ما گر بیایی

امروز که من شیفته‌تر باشم بر تو / عذری بنهی هرچه توانی بفزایی

چون بازگری من بگشایم تو ببندی / ور بازگری من بببندم تو گشایی

گویی ... / ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی

ترسی که کسی نیز دل من برباید / کس دل نرباید ز کسی چون تو ربایی

من ... / قدر تو بدانم که بخوبی ...

هرچند ... / خاکی ...

با تو ... که جفائی ... / هرچند ...

ور ... / هرچند ...

بی ... / کس را ...

شاه ملکان ... / ...

مسعود ملک ... / از ...

این مملکت ... / تا ...

از ... / تا ...

پاکیزه دلت این ملک شرق و ملک را | پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی
با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد | بس شهره بود در ملکان نیک وفائی
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی | ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش | ور خدمت فغفور کند پشت دوتائی
هرگز نکند روی بهند و این شه عالم | با حاشیه خویش و غلامان سرائی
الا که بکام دل او گردد هر کار | این گنبد فیروزه و گردون رحائی
چون قصد بری کرد و بگرگان و بآمل | بگذاشت کیا مملکت خویش و کیائی
کس کرد بگدیه سپهی خواست ز گیلان | هرگز بجهان میر که دیده است گدائی
کار بد و کار کیا نابنوا شد | زین بیش بهر باشدشان نابنوائی
امروز کیا بوته بهر بر لب دریا | گر ذنب شهنشاه بدریافت رهائی
سالار سپاهان چو ملک بد بسپاهان | بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی
گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون | در چه بزمین بر شد چون مردم مائی
قسمت بد بدرگاه فرستاد و همیداد | بر بسته کی خویش بیکباره گوائی
امروز مرائی شده گشته است بسگدل | سالار سبکدل بتر و میر مرائی

انکس

آنکس که وغائی کند او با ملک ما | زو باز بگردد ملک ما بدغائی
ای بار خدای و ملک بار خدایان | شاه ملکانی و پناه ضعفائی
در دار فنائی اهل بقا خلق ندیده است | از اهل بقائی تو و در دار فنائی
چون ایزد شاید ملک هفت سموات | بر هفت زمین بر ملک و شاه سزائی
یک نیمه جهان را بجوانی بگشادی | چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی | زنگ همه مغرب بلیاقت بزدائی
هر شاه که از طاعت تو بار کشد سر | فرق سر او زیر پی پیل بسائی
تا بوی دهد یاسمن چینی و سنبل | تا رنگ دهد دیبه رومی والائی
جاوید بزی بار خدایا بسلامت | با دولت پیوسته و با عمر بقائی
یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام | یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

زدودن
پاک کردن

در مدح سلطان مسعود گوید

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری | مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
چونانکه من بشادی روزی همی گذارم | خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
گرد و سپید لبها ای ترک خوب چهره | زین بیش کرد باید با ما خوش استواری

بمای

خوارکار

نمای دو بسته داری اگر آرزو [illegible] / دانی که چو تو شماری باشند دو [illegible]

تو خوارکار بزرگی من چه دو باره عاشق / زین تست خوارکاری بیش بر دو باره

گر با تو بر دو باری حسینه من بکردی / در عهد هم نکردی چندین چنین خوارکاری

گر کرده خوارکاری کردی تو نیز با ما / آری تو خویشتن را ارزد بکت بخوار

من زال ستمگر بودم با خلق من بسیج / زان دل بتو سپردم تا خلق من کنار

زیرا که حیسبرم کردم بند دل بیوبرم / خواهم که دل برنجد تا باز من بیار

دل باز ده بخوشی عمر نه زود که / فردات خیل باشی زرگ آوردم سال

امروز که شهنشه مسعود با سعادت / زیبا چه پادشاهی و انا شهریار

شاهی بزرگواری کو را هیچ کاری / از کس نخواست باید جز از خدای [illegible]

ور اگر بدسگال ور اگر بدعیب / او را اگر خرد و دولت او را اگر [illegible]

از رنگ آنکه شاهان با شهر [illegible] ستوران / بر پشت زنده پیلان ابر [illegible] گذر [illegible]

زیرا که خسروان را مهدی و بر آستر / جنبنده گران او را اسلیب [illegible] عمار

اکلیلهای سلانش از گوهر لولو / صندوق سلیمانش را از فضل [illegible]

الشهریار عالم بخیده صیبه کرد / بخید نگاه باید اکنون که هی کیا [illegible]

جام سپید گیری ای [illegible] لطیف [illegible] / بال هلال [illegible] شاخ کمال کار

من بنده را برجهت کردی سر [illegible] / با بنده باد بخت باید بخشیار

در وجه مستی نوشم الیت بزرگ شاه / الیت گریم طلبی الیت بزرگوار

[illegible] گر شعر من بسید / لیکن با دو رحمت شاد [illegible]

شعری که تو شنیدی الیت [illegible] / الست [illegible] الیت لفظ

بر گفتن اندرا کسی گویا ذخ تو با / باشد زرشت [illegible] باشد ز [illegible]

[illegible] گشته کا قرآن / با آن همه [illegible] آن قرار کرد

[illegible] دروغ [illegible] گفته آنچه [illegible] / بر عیسی بن مریم بر مریم [illegible]

من نیستم که بر من شوان دروغ / نه قرص آفتابتم [illegible]

ای شاعری که دل با من [illegible] داد / بنده [illegible] که عقل [illegible]

تو افسر من خسرو گوئی دروغ باشد / و نیک [illegible] لفظ [illegible]

با من همی هیچی تو اگه [illegible] تو / دنبال [illegible] چنگال [illegible]

چون تروی من بپستی با من کنی / مهمان بری بخانه نقل و [illegible]

دانی که من [illegible] کو [illegible] / [illegible] باید بن [illegible]

[illegible]

یا باش دشمن یا دوست باش و یکی	نه دوستی نه دشمن ایشان بود بکاری
آنکس که شاعر است و شاعران آمد	خود بار باید و اندر زیر غنک شکاری
نزد بزرگ نیم من نزد بزرگ تو باشی	زیرا که چون منی را شد در بزرگ بسیاری
این جایگاه نتوان بر دو بسیر کردن	افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری
هستند چند تن آنجا استاد شاعران خود	با لفظهای تازی با طبعهای ناری
ایشان مرا تجارب کردند پیش با	دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تو نیز تجربت کن با من بشعر و بینی	تا بردوم بشعرت چون باد بر صحاری
از بهر آنکه شعرم بشنیده ای بدل خوش	برخواست از تو غلغل برخواست از تو زاری
من شعر پیش گویم تا شاه را خوش آید	الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری
گر تو بهر مدیحی چندین طلبد جوایز	نهار تا صبوری نهار شعر آری
تا من درین دیارم مدح کسی نگفتم	جز آفرین و مدحت شه را بگذاری
جز بر در شهنشه بر در کسی نرفتم	نه بر در حجازی نه بر در بخاری
چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر	از بهر دو دو نانی از بهر یک دواری
دانسته که من نشینم بر درگه شهنشه	تا بازگشت سلطان از قلعهگاه ساری

این دشتها بریدم وین کوهها بپیمود	دو پای پرجراحت دو دیده گشته تاری
باشد که روزگاری بنوازد ملکم	بختم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنون گذشت شاهان بنده کرد در خدمت	کوشش که رفته بُد از بنده در گذاری
خشم آمدت که خسرو با من کند نکویی	ای وه یک آب دریا از من در بدکاری
ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی	اکنون که دیده خسرو از من امیدواری
حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت	چون باد بیش باشد بهتر رود سماری
شاها برغم حاسد خواهم که من رهی را	چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری
بر من زر فشان چو کان عز و جاه بخشد	گر ذرّه‌ای ز ضعفی بوده بسی غباری
دایم بزی امیرا با عزّ و با جلالت	فضل تو بختیاری ملکت توفیق یاری
زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا	زی تو صف غلامان زانو صف حواری

در مدح سلطان مسعود گوید

خواهم که بدانم من جانا که تو چه خواری	تا از چه مرا شوبی تا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر	صد کینه بدل گیری صد تنگی و دشواری
بدخو شدی و چونین بدخو که کردت آخر	بدخو تر ازین گشتن خواهی که تو آن داری

بدخو شدی تو گر زانکه بگردد زمانه / بدخوی بدار از اول چه داشت خریداری
سپید بستانکی مارا در طلبی عادت / یاری نکنی مارا در ناطلبی یاری
نازی تو کنی با ما در ناز بسی یاری / خواری بکنی با ما در ناکسی بی خواری
روزی که بیکباره چو بین شوان بودن / لیکن که شوان بردن [illegible] در بیداری
[illegible] صادق [illegible] / نا کمیر [illegible] نا کمیر [illegible] بیزاری
من رشته [illegible] جان [illegible] انکاری / تو به دستیم جان [illegible] انکاری
نکوست [illegible] من در [illegible] / خولیت مطیع من در جوانی [illegible]
جنگی که تو آغازی صلحیکه تو [illegible] / شوری که تو انگیزی [illegible]
علمی [illegible] مرا با تو [illegible] / حالیت مرا با تو [illegible]
عیشیم بود با تو در غربت در [illegible] / حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
من عمر تو در شادی [illegible] عالم / [illegible] بسپرد [illegible]
هر کو [illegible] عمر [illegible] / [illegible] باشدش گرفتاری
[illegible] دولت [illegible] / عمری بجهاندار [illegible]
چون فوت [illegible] سلطان [illegible] / [illegible] کرداری [illegible]

پیش از همه شاهان [illegible] / پیش از همه شاهان [illegible] از بشری بسیاری
لا بد بودش عمری افزون ز همه شاهان / از اول و از آخر از نافع و از ضاری
شاهی که بشد معروف الا بجوانمردی / الا بنکونامی الا بنکوکاری
هشتاد و دو سالش گذشته است جهانبانی / هفتاد و دو من [illegible] کرد است جهانداری
داده است بدو ایزد خلق همه عالم را / وایزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری
تا میر بلخ آمد با آلت و با عدت / بیمار شده ملکت بر خواسته از زاری
بیمار بدین ملکت زود و دور طبیب او / آشفته شده طبعش [illegible]
اکنون که طبیب آمد نزدیک بتابش / بهتر شود دردش ده ده و کمتر شود آزاری
بیمار کی گردد از قوت او ساقط / وانگه که یکساعت کارش نشود کاری
یکهفته زمان باید لابلکه دو هفته / تا دور توان کردن رنجی که دو آزاری
سر زی نتوان کردن تعجیل نه به کردن / تعجیل طبیب اندر باشد ز سبکباری
آهستگی باید آنجا و مداراتی / صد گونه عمل کردن صد گونه ز هشیاری
ای میر جهان ایزد بسپرد بتو گیهان / گیهان ان ستمکاران دانم که بسپاری
شغل همه بر سنجی داد همه بستانی / کار همه دریابی حق همه بگذاری

بانگ صلوات خلق از دو ربه برآید گر دو ربه آید از پس تو عماری
تنگ و به پهنای عالم پیش و پس کار او زود آگه تو دریابی زود اگه تو بنگاری
خشتی که زد نوار بر دند به پیداد شاخی که ز نگاری بر رز نهد آری
این پر اعوجش تخشی از سنگ در او باری آنرا بدهش شاخی از در دراد گاری
دولت برکوع آید آنجا که تو بنشینی نصرت بسجود آید آنجا که تو بگذاری
در ظاهر و در باطن بنیت تو دو دولت در عاجل و در آجل یار تو بود باری
هرگه تو نوشتی از در حضرت در تخت کاری که توانستی از کری و همواری
بنشکو ترازان با تشبیه باید که تو بنشینی آسان ترازان باشد با خفا که تو بنداری
تا باغ به پیدا آرد برگ گل بستانی تا ابر فسرده بارد با دم آذاری
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت از مجلس شاهانه از نغمه فرخاری
از جام می روشن فرزند دوم مطرب از زلفه فرقوبی و ز نافه تاتاری

تهنیت نوروز و صفت بهار

نوروز در آمد ای منوچهری با لاله لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته دیگر باز بگشاده زبان از رومی و عبری
یک مرغ سرود پارسی گوید وز زمزمه شد چو موبدان قمری
در حنجره شد چو مطربان بلبل یک مرغ سرود ما وراء النهری
نالد ورشان بمقری کوفی نالی ورشان بمقری بصری
در دامن کوه کبک شبگیران در رقص و رقص با کدری
بر پر الفی کشیده سوسن خمیده کشیده الف ز بی جبری
بر پر بکشیده هفت الف با نی از بی قلمی و یا ز بی جبری
طوطی بحدیث و قصه اندر شد با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی بریده و شلواری از پرم سبز و ز گل حمری
پیراهنکی ز آستین بی کن شلوار چه آستین بو عمری
هدهد چو کنیزکی است دوشیزه با زلف ایاز و دیده فخری
در فرق زده است شانه پوژه بی گیسوکی دراز از قنبری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل با نجمیل معمر عذری
بی وزن عروض نغمه ها گوید شاعر نبود بدین نکو شعری
طاوس مرغ عنصری خوانا دراج مسمط منوچهری

بر برگ سپید یاسمین تر / بر ریخت قرابهٔ می احمری
جنبید سر خجسته نتواند / بر گردن کوهتش [illegible]
خون دل لاله در دل لاله / افسرده شد از نهیب [illegible]
سعد گره نکند بر جبین دیدی / بر ریگ تن خوانده نرگس تری
نه تن بسر کی فراز هر گردن / ششش کو شس ادب نسیم [illegible]
چشمت د گر بدان بحور زلفی / کلما رنگر بدان نکو چهری
ای تازه بهار سخت بد رامی / پیرایهٔ دهر و زیور عصری
با رنگ نگار و جنة القدری / با نور ضیاء لیلة القدری
از بوی بدیع دار نسیم خوشی / چون نافهٔ مشک و عنبر تری
وز رنگ و نگار صورت چیگلی / چون قصر ملک محمد قصری
میر اجل مظفر عادل / قطب کرم و سپهر [illegible]
با چهرهٔ ماه و طینت زهره / با زهرهٔ شیر و عفت زهری
بر داشته زرق کهتر و مهتر / دریافته طبع بحری و بری
افزون ز شرف ز شرقی و غربی / وافزون ز حسب ز بتی و بکری

بر تیره چو طبع مؤمن از مرتد / از بد دلی و بدی و بد مهری
با مهرهٔ آهنین د بوس اد / بر مهرهٔ پشت شیر نر بکری
گر سنگ ده آسیا فرو افشد / در پیش رخش چه کوکب دری
از بس بجهد دلش بیک ذره / کس را نبود دلی بدین نری
در ره آنکه بغزوی [illegible] / سرا همن او هنر بر یا بری
زانجا نب خویش ننگرد ز فسو / از ننگ حقارت و ز بیقدری
میرا ملکا ستاره بدرا / میری ملکی ستاره بدری
گر یمن کسی طلب کند یمنی / ور یسر کسی طلب کند یسری
دیوانه طناب کاغذ من [illegible] / چونانکه تو وصف آهنین دری
چون تیغ که شاخ کند با ترو / تو سنگ بزرگ آسیا بری
آنگاه که شعر تازی اغازی / همتای لبید و اوس بن حجری
وآنگاه که شعر پارسی گوئی / استاد شهید و میر بونصری
با جام ببزم خسرو بر خبری / با تیغ برزم شیر بر شری
تا هست خلاف شیعه و سنی / تا هست فاق علمی و دهری

با فاتحة الکتاب برخواند   اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آرای   در دایرهٔ سپهر بعدری

در صفت بهار و مدح میر کامکار

اندر آمد نوبهاری چون نگاری   چون بهشت عدن شد هر جایگهی
هر سحر گاهی بنرگس ماه تمام   شش ستاره بر کنار هر مهی
پای سیم اندوده ... ... بیاع   حلقه حلقه گرد زر ده دهی
بامدادان بر هوا ... فرخ   بر مثال دامن شاهنشهی
نخ دیبای ملون بر ... ش   با خجسته دامن بردی بهی
هر کجا بوئی ز مینا خرمی   هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار   همچو در سیمین طبق زرین جهی
سرو بالا دار در پهلوی مورد   چون درازی پیش کوتی فربهی
بوستان افروز پیش ضیمران   چون درازی در کنار کوتهی
هر سحر ... شاخساری ...   هر زبان هر یکی بسم الهی
بوستان ماننده معشوق ...   هر یکی گونه لباسی هر مهی

میر نیکوکار و میر جنگساز   شهریار میر و فرخ تر شهی
آفتاب روشن اندر پیش او   چون به پیش آفتاب اندر سهی
از زمین بر پشت پروین افکند   گر سنوک نیزه بر دارد گهی
روز هیجا بود کشورگشای   روز مجلسها بود کوه دهی
عقد جود او همه بخشش بود   خود به دست چپ بود هر بهی
از قرار همت او هیچ جای   ... ز آبنوس زعادان ...
آن سرین بر برگ میمون مهر   رقعه در هر عشر یکماهه ...
مرکب طیاره که پاره   شیخ نوردی که گنی وادی جهی
شیر کوشی پهن پشتی ابلقی   کرد سی خرد موی فربهی

در صفت بهار نوروز گوید

نوروز برکاشت بصحرا مشک ...   تمثالهای عنبر و تصویرهای ...
بستان بن ... ... نگار   از سنبلش قبله و از ارغوانش مذبحی
صد کارگاه شستر کرده ... باغ لاله‌ستان   صد کارگاه قبب کرده دشت ...
هر جای میان باغ دهان ... کنان   چکش چو ... سوسن ... خرگهی

گلاب ... ... لاهش غارت ... ... پلیخ

بالش ایوان داری دیبای زربفت / دشمنش پر از هلال و حجابش پر از چند

وین هر دو بدیع در این دل بیع / بر بر اسپ و از باجی بربر نهاده

هر جاش او به برکه بازو که فراز / چون خادمی که سجده برد پیش شاه

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار / چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری

هر یخ اندر آبگیر و پر او قطرهای آب / چون چهره بنفشه بر او قطرهای

از قهقهه قنینه چو می رو فرو کنی / کبک دری بخندد شبگیر تا صبح

چون افسر بهار بود پای خنده / همچون نبید شهریار بود بر دلو طو

بلبل بزخمه کیسه دنی بر بهار / چون خواجه خطیر برد دست را

پیروز بخت میر و گهر نواز بیک / مخدوم اهل مشرق و مکشوم بن جنی

فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب / چتر است چون دو بال همای خجسته

معروف گشته از کف او خاندان او / چونان سخای حاتم طی خاندان طی

هنگام همت وی و هنگام جود وی / شیئی است همچو لاشیئی و لاشیئی چو شیئی

دور از فجور و فسق و بری از زیان و سود / شسته رسوم و زرق و نشسته دو نیم

با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی / با شرح ابن جنی و با نحو سیبویه

با نکته معنی و با دانش بطلمیوس / با خاطر مبرد و اغراق لفظ

با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر / با حفظ ابن معتز و با صحبت

ابر مهر برگون و تمساح بیل خوار / با دست اوست تیغی شمشیر اوست

جز بوی خلق او نشناسد سموم تر / جز لطف خشم او نبرد زمهریر و

الفتیده که باد کف و فشان او / باشد خلیج روحی اندک تر از وی

آنجا نگاه کانجمن سرکشان بود / تو بوفلانی اندر گران ابنه وی

آنی نگاه جنگ ترک خواسته زکوه / آنی بزرگ زرکده به اهل وی

مانند باغی زیلی روز خشم تو / انوزر کاسمان منور دند محو

با اصل مردم علوی باشد از غلط / با تخم احمد قرشی باشد از نقص

همواره باش شهره و عیاش جاودان / نه باشش جاودانه همواره باش

در صفت بهار و مدح بوحرب بختیار از امرای ...

نوروز روزگار مجدد کند همی / وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی

نرگس میان باغ تو گوئی درم زده است / اوراق عشرهای مجلد کند همی

هر لاله زار لاله نعمان سرخ رو / برنالی زمشک و غالیه برجد کند همی

وان سنبل خوب‌تر ز دلبری | گو نافه ز شانه پراکنده کند همی

خراب وار شاخ گل زرد هر شبی | و نیارهای کرد مجدد کند همی

از بهر آنکه زلف معقد نکو بود | سنبل باغ زلف معقد کند همی

خور باز مجمری بغمزه و دیزه | گوئی که زر تشنیع منهد کند همی

ابر گلاب زیر سمی مر گلاب دان | بر برگ گل گلاب مصعد کند همی

ابر بهار بار کشد مطرد سیاه | هر که که روی خویش براورد کند همی

ای عود باد عود مثلث کند همی | بر بر لباده زر زبرجد کند همی

سوسن برین ز پرم تجلی کند همی | نسرین دهن ز در منضد کند همی

نالد دل از نشاط عنبر کند همی | مرغ حسنه بن زیر آموید کند همی

با دبرین صناعت های کند همی | خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی

بلبل گلو کشاده سحرگاه بر درخت | گوئی ثنای میر موید کند همی

بوحرب بختیار بود آنکه رای او | ارکانهای ملک مشید کند همی

طوبا مرا تقسیم که بعنوان نامه | بوبکر بختیار محمد کند همی

گر سبح میر عمر موید کند بفضل | این میر خویش عمر موید کند همی

تا بر سپهر خلق سعد کند طالع کسی | او طالع کریمان اسعد کند همی

می ابر فضل ابر بهاری کند همی | بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی

رای موافق و نیت و اعتقاد او | عالم لباس خلد مخلد کند همی

کردار سلیم ترین ابد بدی چو بش | اینست که سلیم مسند کند همی

اقبال کار مرد برای سدداست | او رای کارهای مسدد کند همی

بر شش قلاده است که هر خرد و بزرگ | گردن بر آن قلاده مقلد کند همی

بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر | راجح بن قومی تمهید کند همی

چونانش همی نسب رفیع و فر نشانه | گر فرق برد و فرقد بر فرقد کند همی

با چاکران خویش و خراز چاکران خویش | احسان بی نهایت و بی حد کند همی

این عادتش پسی و جودش جلی است | هر عادتی ز مرد معود کند همی

کان اختیار کار نباید که بنده کرد | این اختیار میر محمد کند همی

تا باد مشکبیز بار دی بهشت ماه | عالم چو عارض بت امرد کند همی

برپای باد دولت میر بزرگوار | کو پای حادثات مقید کند همی

زو قوت و سیادت و سودد مباد دور | کو قوت و سیادت و سودد کند همی

در مدح خواجه علی بن عمران گوید

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی — چو آشفته بازار بازارگانی

به درد کسان صابری اندر تو — به بدنامی خویش همداستانی

هر کار کردم ترا آزمایش — سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر از تو امید صد باره نیکی — همانی همانی همانی همانی

غمی ترکسی افکنی تیز ترکی تو — فزون ترکسی افکنی تو برترت آفرینی

نه امید آن کیج بهتر شوی تو — نه ارمان آن کم تو دل گسلانی

همه روز ویران کنی کار ما را — نترسی که یک روز ویران بمانی

ندانی که ویران شود کار آنکس — که برخیزد انگه نه شه کاروانی

تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر — ولیکن یکی شاه بی پاسبانی

یکی را از این بیستگانی نه بخشی — یکی را ده باره دهی بیستگانی

نبود مغل دیو انگان این سراسر — بعمری تو دیدی نه دیدم همینی

خوری خلق را و نداشت نه سیری — خورنده ندیدم بدین سیرنانی

ستانی همی زندگانی ز مردم — از انبرا د رازتر بود زندگانی

نباشد کسی خالی از رفت تو — مگر کاتفاقی کند آسمانی

تو هرچند زشتی کنی بیش با ما — شود بیشتر با تو مان مهربانی

ندانی که ما عاشقانیم بیدل — تو معشوق ممشوق هر عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گدازی — دگر چند دین و دل ما ستانی

نباچار بگیرد و هم بگذری تو — اگر چند ما را همی بگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و هر گه — که پیش تو آیم ز پیشم برانی

بزرق تو این بار غره نگردم — گر انجیل و توریة پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو من به — مرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمرانیانست — تو خود خادم تاج عمرانیانی

رئیس موید علی محمد — که ایزد بقا خواهدش جاودانی

همان سهم تو سهم اسفندیاری — همان عدل تو عدل نوشیروانی

شنیدم که موسی بن عمران ز اول — به پیغمبری اوفتاد از شبانی

سعید اعلی بن عمران با جشن — رسد زین ریاست بصاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم — که گشتاسب تیری و رستم کمانی

کثیر الثواب و قلیل العقابی — ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی — نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که رنگ سیه را کسستی — نکرده به یک کس حمری و بهرمانی
تو در روز هیجا سویدای جنگی — بکردی بشمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو رنگ زر من ندیدم — که رنگ سیه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی — اگر جان همیشه بماند تو جانی
ز نادان گریزی بدانا شتابی — ز محنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو اکنون چه بشنو — بحق گر سمی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن — بود سیرت و همت خسروانی
اگر چه رسیده اتو کم نوازی — بپرهیزی از درد سر و گرانی
من ایدون چه دانم که زی تو شتابم — اگر چندم از دست خود بر ترانی
من از منزل دور قصد تو کردم — چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بر آن بیراک سماعی — فرو هشته دو لب چو لنج رهانی
یکی جعد موئی همه سو بکرده — تو گوئی یکی مخمل مولتانی

تکاور یکی خاره دری که گفتی — چو نوزاد زرین برجهد کش جوانی
دو دندان میان دو لب همچو نائی — کرنا که از دو کشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن — ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک تو شعر گویان — چو نزدیک هارون جریر الغوانی
امید آنکه گیرم هدیت تو — رها گردم از محنت این جهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد — سوی هوذه بن علی الیمانی
بر او خواند شعری بالفاظ تازی — بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش و داوش — بر اشتربان گهی از کلانی
شنیدم که سوی خطیب اما شد — بمدحتگری بو نواس بن هانی
بیکساعت او هم دهانش ببخشید — بیاقوت و بیجاده بهرمانی
علی بن ابراهیم از شهر موصل — بیامد بسعد او در شعرخوانی
بدادش بها که رشید خلیفه — بو اصل دو صد بدره از زر کانی
سوی تاج عمران هم بدینسان — بیامد منوچهری دامغانی
نه زان پادشاهان همی بیشتر کم — از آن پادشاهان برستی نهانی

اگر کمتری تو از ایشان به حجت / به همت از ایشان فزونی تو دانی

نه من نیز کمتر از آن شاعرانم / به باب مدیح و به باب معانی

و گر کمترم من به معنی از ایشان / از ایشان فزونم به شیرین زبانی

نه نیز از تو آن حق نه سه چشم دارم / که باشد بر آن مر ترا بار زیانی

من از تو همی مال توزیع خواهم / بدین خاصگانت یکان و دوگانی

چه بندیش از آن روزگار مظالم / به توزیع کردی مرا میزبانی

کسی کو کند میهمانی کسی را / نباید که بگریزد از میهمانی

الا تا ببارد همی رشک بهاری / الا تا ببارد گل بوستانی

زنی با امانی و حور قبائی / سرود و غوانی و لحن اغانی

مرا نوز آن شعر گفتم که گفته است / ابو شیث اعرابی باستانی

سا قبل واللیل ملتج الجران / غراب ینوح علی غصن بان

در مدح خواجه طاهر گوید

بینی آن بیجاده رخ لعبت حمری قبای / سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای

سعد پرده پرده در هم همچو چتر آبنوس / زلف حلقه حلقه بر هم همچو مشک اندوای

دل چرا بستی که دوش از زلفین چون کمند او / ز چرا بستی بر نهی رحمت پدید آورد

زانکه زلفش گرد دم پیچد و هر که را گرد دم / مرهم از زخم و اگر دم بنهد گرد دم نشان

ای سیاه شوره اگر از زلفکان اختجی / گر بتر سیه تو از منصور علا والملک خدای

طاهری گوهر نژادی از نژاد طاهری / عزم او عزم و کمال او کمال و رای او

کامکاری کو چه چشم خویشتن راند بروم / طوق زرین کو کند در گردن قیصر دراز

اگر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل / آمدی در شان خود شان آیت از عرش خدای

از فراز همت او آسمان را آیت داد / روز و رای ملکت او این زمین را آیت جای

آیت خالی بزم از باش باش و نوش نوش / آیت خالی رزم او از گیر و دار و های های

روز رزم او بگردد عزرائیل جان / روز بزم او نماند جبرئیل از وای وای

گر کسی گوید که در گیتی کسی بر سان اوست / گر همه پیغمبری باشد بود ناقد زرای

آفرین زان مرکب میمون که دیدم بر درش / مرکب زین کرده جنازه بر جا و زیبای

گور جست و گاو پشت و گرگ ساق و کرگ روی / شیر گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای

چون برآراید تا زیانه بگسلد زنجیروی / همچو زنی نعلش به گالش بیند و بیند

گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود / بر مطرا از عنکبوت چفته ناخن رباب

هر کسی در کشش طایره و آهش خانی — دایه دور بر درو و دشنیره یاقوت رانی

الحمدالله که قربان تو را مانده همی — تخت خان و طوق فور و تیغ فغفور و تاج نسبی

همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش — هم چنین گیتی خور و میری کن و جنگی درای

قوت روی خویشتن برار فراز و برفرود — ناصح و بدخواه خود را بر نشان و درای

بخبخ

دوستانرا به نکو و بد و در خوان — دشمن و اعدا شکن بر دار کن کین آزمای

اسب تاز و به ساز و بم نواز و گوی باز — جود کار و دل ربای و می ستان و دن ربای

گردن افراز و ارشکن بت ده و لشکر آرای — پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای

جام گیر و جای گیر و نام جوی و کام ران — بت ده و بت گیر گذار و دین ده و دنیا

خازنت را گو که سنج و زرنهت را گو که را — شاعرت را گو که خوان و صاحبت را گو که

حاسدت را گو که گرز و سایقت را گو که زن — ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای

چون بپای مهر و کین این پا ببین از آتش — چون به پیش بخل و جود آر اکرن ابر آی

نافه را دمشک را و سیم را دو جام را — بر لوا زر و جان و برقان بر گرای

ملک و ملک شکن خنجر کش و مغفر کشان — گنج نه پاره فکن شمشیر زن تخت آرای

عشق و چهره خال و زلف و روی و چشم و خط — ورز و کار دل و بوی و بوس و بر و دار و رای

اسب و استر و زر و سیم و جام و عود و مشک ناب — دام گیر و دست بر دراز و بر گرای

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی — هر دو نائی را بتاب و هر بغاتی را بپای

جز بخیلان ابر و جز شیمان را مپسند — جز معادی را بکوب و جز بر ولی را منمای

من ازهار اشجار بساتین خیالانه

صنما گرد سرم چند همی گردائی — زنشتی از روی نکو رشت و دو گردائی

یا مکن انکه شب و روز همی وعده دهی — یا مکن وعده هر انجیز که من بر آئی

از خود و غایب نفسهائی در بگذر — گر عدد دار است اندازه بیقرائی

دل من برد داز خوشتیم دو درگی — بر نباید صنما کار من آسانی

مهربانی نکنی بر من و بسرم طلبی — نه همی دادو همی داد من بستانی

سو دائی کنی نادان آری من خویش — نیستی ای بت یکباره بمن نادانی

سوی راضی کرانکه هر شب خوانم — من بدان راضی باشم که غلامم خوانی

از نو باز آنه که از در پیام و به سلام — لکن اندیشه که گبغری و درمانی

گوئی اندر دل شهاب همی دارم دست — به لبو دو دشمنی اندر دوستی بنمائی

لکن اندیشه که مباد و ثنای هکذا — عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی

خواجه و سید سادات رئیس الروسا — همچو خورشید بخشنده کی و گنج‌فشانی

وله ایضاً علیه الرحمه

یکی سخن بگویم گر از رهی شنوی — یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی
سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور — برو بر آن ره تا جاودانه شاد شوی
ایا کریم زمانه علیک عین الله — تو آنکه چشمه خورشید را بنور ضوی
تو آنکه فاتح مغموم ای سپهر بدی — تو آنکه کاشف مکروه اندر زمانه شوی
اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند — بر آسمان بر استارگان شوند سوی
به نیکوئی نگری گر همی بکس نگری — بمردمی گروی گر همی بکس گروی
عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه — ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
بسر بنازد از آن تو هر کس تو آن کس بری — ره و بدر زی تو همه کس تو زی کسی ندوی
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود — توان زمان نه قوامی که آفتاب توی
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ — دروغ بر تو نگنجد چه بر خدای دوی
سخاوت تو ورای بلند طالع طبع — نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین — نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی

چه بو شعیب و خلیل و چو قیس و عمرو و کمیت — به وزن و ذوق و عروض و بنظم و نثر و روی
چه ابن رومی شاعر چه ابن عقله و بر — چه ابن معتز نحوی چه اصمعی لغوی
بلاد نعمت و اقبال و مردمی و سخا — هر آنچه داری و ورزی و کاری و دروی
بمردمی تو اندر زمانه مردم نیست — که رای تو معقول است و باب تو علوی
ز همت و هنر تو شگفت ماند سپهر — که ایمنی تو برادر و بر آسمان بشوی
منبر نیست کمانی برم بهیبت طبع — که همچو حور لطیفست و همچو نور قوی
اگاه خلعت دادن بگاه صله شعر — نه سیم تو بلکی و نه زر تو هروی
مدیح تو متنبی لنبر نیارد برد — نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه طوی
حدیث رقعه تو زانکه بر تو عرضه کنم — چنانکه عرضه کند دین بمانوی منوی
بزرگوارا نام او را خداوندا — حدیث شیخ را هم کردن یکی بتو بشنوی
هزار سال همیدون بزی به بیروزی — بمردمی و بآزادگی و نیکخوی

در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی — سوی روضه برون آمد هر مجوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه‌گری — هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی

بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو
ورشان نای زند بر سر هر شاخ سروی

دم هر طوطکی چون ورق سوسن تر
باز چون دسته سوسن دم هر طاووسی

بزند نازو بر سرو سهی سرو سهی
بزند بلبل بر بارک گل قالوسی

سحرگاهان هنگامهان آواز کلنگ
راست چون غیو کند صفدر زرگروسی

رعد پنداری طبال همی طبل زند
بر در بو الحسن بن علی بن موسی

آن رئیس رؤسا عرب و آن عجم
که همی ماند بر بخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه بوسهل روانی گوید

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی

بر یاسمین عصابه دُر مرصع است
بر ارغوان طویله یاقوت معدنی

خیل بهار خیمه بصحرا برون زدند
واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی

از بامداد تا شبانگاه می خوری
ور شامگاه تا سحرگاه گل کنی

بر ارغوان قلاده یاقوت کحلی
بر مشک بید پاره عود بشکنی

بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری
بر جسم ها همی خسرا و بردن نمی

ور تنت ناخریده بیک تنی بها
هر چند بر فشانی و هر چند بر تنی

نرگس بسان کفه سیمین ترازوست
چون زر جعفری بمیانش درافکنی

مانند سینه دم طاوس شاخ گل
چون مشک در دواتش و بر سرکی

دو دیده گل چو دایره سرخ دیبه است
چون پشت او بدشنه زرین بیازنی

باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است
کوهر شده است انگل و روی اظلی

نرگس بسان چرخ یکی پره ایستاد
آن چرخ آسیا که بتوان بردنی

چرخش ز زر زرد کنی و اکنیی دراو
دندانه بلورین گردش نو درکی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر
مانند مخالف بوسهل زوزنی

شیخ العمید سید صاحب که ذوالجلال
نعمتش داد و صحبت تن داد و ایمنی

هرکز نبی نگرد در عوت زبهر آنکه
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

از همت بلند بدین مرتبت رسید
هرکز بمرتبت نرسد مردم دنی

او را زمین گوهر پاک نژاد است
ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

آید سوی او همه خلق محمدت
چون با سنین آید هرع نشیمنی

از جام آهنین نزاید جز آهنین
از نفس او نیاید الا لطف کنی

هستاد شر لعب و هستا و هجا او
هست او هنی و هستا و هجا او

رای موافق و نیت و اعتقاد او — [illegible] روزگار توسن بر پشت او کشی
هست شد شاهرا خلفای دگر چو او — لیکن یکی بجاه او هست دل شاه مفتنی
خورشید با ستاره بسی هست در فلک — لیکن بماهتاب دهد نور روشنی
احسان شهریار بتعلیم نیک اوست — چون قوت بهار بباران بهمنی
ای ذو نسب باصل در و ذو فنون بعلم — کامل تو در فنون زمانه چو یک فنی
با فرهنگ و هنر و با قدر و گوهری — با جاه و زر سادی و با نفع آهنی
با مردمی توزری و در روی تو مردمی — با گفتنی نگوئی و گوئی تو گفتنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود — با مرغکان گرسنه تو باز خرمنی
تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط — تا خط مستوی بود و خط منحنی
عمر و تن تو باد فزاینده و دراز — عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسب و مدح شهریار و طلب زین از او گوید

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش رو — اعوجی مادرش وان پدرش یحموم سم
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه بجهیدن چو مار — گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گو
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل — چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان بچم
در شود پرخم درجر و بر شود بی ترس هم — همچو اندر دشت آتش همچو مرغابی بجوی
پی ز توس و رگ ز بریع و فش ز هو و تن ز کوه — سر ز نخل و دم ز حبل و بر ز سنگ و سم ز روی
دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین — خوش عنان و کش خرام و پاک زاد و نیکخوی
سخت پای و فربه ران و راست دست و گرد سم — تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خوب روی
ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه — کوه کوب و سیل رو و شخ نورد و راه جوی
گور ساق و شیر زهره یوز تاز و رزم تک — پیل کام و گرگ سینه رنگ باز و گرگ خوی
تیز چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب — سیم دندان چاه بینی باده کام و لوح روی
نیزه و تیغ و کمند و ناخج و تیر و کمان — گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و روی
اینچنین اسبی مرا دادست شاه شهریار — اسب بی زین الخیان باشد که بیند سوی [illegible]

در صفت جمع و تقسیم و مدح فرماید

بزن ای ترک آهو چشم آهوار بر سر بری — ز باغ و راغ و کوه و دشت یا ماه [illegible]
یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون — سیم چون حجره قیصر چهارم قبه کسری
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری — ز فردوس آمدند امروز [illegible]
یکی چون دو رخ وامق دوم چون دو لب عذرا — سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

بنالد مرغ ما چون بنالد کوکوکستی / نگر بید انجیر باسی بخندد برق تیغ عیسی
یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه / سوم چون تره مجنون چهارم چون کتب لیلی
یکی بلبل زند بر زیر دوم صلصل زند بر بم / گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی
یکی مقصوره غایب دو دیگر با جدا عقل / سه دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی
زبان ارغوان و اقحوان و ضیمران نو / جهان گر نبات از خوشی بسان لات والعزی
یکی چون زمردین برم دوم چون بیدبن بی‌گهر / سوم چون مرمرین آخر چهارم عنبرین برزی
نوای قمری و طوطی که مار دست می‌گیری / شنیده بلبل و صلصل یکی دعن دگر سبحی
یکی چون معدن عنبر یکی چون برگ از ارزی / سوم چون زیرین شش چهارم چون حلی سبکی
چو طوطی کند شاخ بید شاخ سرو نورو گل / نشسته ارغنون باران بر زیر سایه طوبی
یکی چون چتر زنگاری دوم چون سر زعفران سبحی / سوم چون قامت حورا چهارم نامه مانی
گل سرخ و بر پهلو گل زرد و بر زرد / بشعر عشق این هر دو کشیده این هر دو دعوی
یکی همچون حبس آمد دوم مانند [illegible] / سه دیگر چون جریر امیر چهارم چون [illegible]
کسا را آن گشته شاخ ارغوان عالی / سحرا با تاج کون گشته لطف عالی [illegible]
یکی چون دیده یعقوب دیگر چون رخ یوسف / سه دیگر چون آل فرعون چهارم چون کف موسی

زبانی در ضمن [illegible] اقحوان [illegible] نام [illegible] لطیف

بباغ مشکبوی اندر نسیم ما در ابش [illegible] / بباغ سبز روی اندر فراز ابر انجم [illegible]
یکی چون رود این جان دوم جوهر این مهتر / سوم چون بوی این بنده چهارم دامن [illegible]
خداوندی که خرم عزم و حشم او چو [illegible] / رسید اسد این بر یک بجد عانه القصی
یکی پران زاجر چرخ یکی بران از حجر / سوم شیرین تر از شکر چهارم چون [illegible]
فعالش رانت چیزی جمالش آن چو [illegible] / جلالش زینت علق کمالش زینت [illegible]
یکی با یمین آمد دگر عین الیقین آمد / سوم حبل المتین آمد چهارم عروه الوثقی
برای پاک و رای و فعل چو روی [illegible] / نظیر او لم کس چه در دنیی چه در عقبی
یکی چون چشمه زمزم دوم چون زهره ازهر / سوم چون روضه رضوان چهارم جنت المأوی
رضای او کند روشن ثنای او کند [illegible] / هوای او کند [illegible] ثنای او کند [illegible]
یکی جان و دل لاغر دوم [illegible] / سه دیگر صورت زشت چهارم دیده اعمی
خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر / که گشته از خوشی و نیکویی [illegible]
یکی بتخانه آزر دوم بتخانه مشکو / سه دیگر جنت العدن چهارم جنت المأوی
الا ای از صورت نام چار پیغمبر / هم اندر مصحف آمد [illegible] و هم در مصحف [illegible]
یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف [illegible] / سوم ایوب پیغمبر چهارم یونس [illegible]

دلو [illegible] باغ

همانست باده و جامست باده جرعه جام
همی ز درد و همی از نشاط باده بیار

هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری
تسیم بی تو و بیخواری جهارم بهم و شبادی

وله ایضاً

به بانگ چنگ بیاور دو جامی از خرمی
که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب دری

رسیده چشم به کاروان ماه خزان
طناب احله ربست روزگار خرمی

جهان چه باچو یکی ز دو سر چشمه در آب است
چهار چشمه کند هر یکی بدیگر ری

بروزگار زمستان کندت سیمگری
بروزگار خزان کندت خشت بری

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
بروزگار بهاران کندت رنگرزی

کنند پیشه خویش اندر او همی کج و راست
پدید نیست و را هیچ راستی و کژی

تو او ستادی و داناتری بعهد زمان
چرا که غافل باشی چنانکه می نبری

جهان هاست شوخست مرتر اکرد
هر آینه تو مر او را نگیری دیگری

مدار دل متفکر لغت نه ایام
چرا که فکرت ایام را همی شمری

مپیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش
چنانکه منت کمانی برم که کرم تری

بیار باده کجا بهتر است باده هنوز
که تو باده ز چنگ زمانه محترزی

بهر تنی که می اندر شود غمش نشود
چنانکه باد نیاید چو قارظ عنزی

مباد سرد توان کرد آتش حدثان
که آتش حدثان همچو آتشی است گرمی

بگیر باده تو بنشین و نوش کن بصواب
ببانگ شیشم با بانگ افسر سگزی

بشعر چیز زری بر بخور قدح بجهان
که دوست داری تو شعرهای چیز زری

قدح مگار نیاید بر بطل و بادیه جوز
چنانکه گر بخرامی نمی توی به خری

براه ترکی ما ناکه خوبتر گوئی
تو شعر ترکی بر خوان مرا و شعر غزی

بهر لغت که تو گوئی سخن توانی گفت
که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی

فرات علمی هر جایکه کجی بروی
نسیم جودی هر جایکه کجا بوزی

نگاه جنبش خشم و نگاه طیب نفس
درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی

نگاه داشتی دوست را زکید زمان
هزار حلقه سکین و صد هزار دزی

بزرگواران همچون قلاده خز زند
تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی

هزاراین دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت
هزار سال بزی صد هزار سال بزی

چنین خواندم امروز در دفتری
که زنده است جمشید را دختری

بود سالیان هفتصد هشتصد
که تا اوست محبوس در منظری

وله ایضاً

ستون اندران خانه کیسه کشان | نمانده بسی بر پای چون عرعری
ز بس بستد از های دی بگریان | نهد پهلوی خویش بر بستری
بگیرد طعام و بگیرد شراب | بگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود با دل پدید | چو اندیشه کردم من از برتری
بدان خانه با بستانی شدم | به هنجار چون آزمایش گری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه | گذرگاه او سنگ چون چنبری
نشستم در آن با فسون گری | برافروختم در دو آذر دری
چراغی گرفتم چنان چون بود | ز زر تهیه بوده سر خنجری
در آنجا نه دیدم یکپای بر | عروسی کلان چون مه و اختری
شغالین عسر دی بهر جدا | بر او بر نه زری و نه زیوری
بلنه شغالین کمر هفت هشت | فکنده ببر بر سنگ مجمری
چو آستنان اشکم آورده پیش | چو خرما ستان چون فرق گری
بسی خاک بنشسته بر فرق او | نهاده بسر بر گلین افسری
برد گردن ضخم چون ران پیل | کف پای او گرد چون اسپری

دو دیدم من از مهر زد نیک او | چنان چون بر خواهران خواهری
ز فرق سرش باد کردم یکی | بیک تیز زیر بیشه جادوی
سترد موی خشش برابر آستین | ز هر گرد رفاکی دغاگستری
فکندم کلاه گلین از سرش | چنان کز نسر غازی مغفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ | دهانی و زیر دهان حنجری
مرا و را لبی رنگ نه چه بطبر | چنان چون رجوعی لب اسری
ولیکن یکی سلسبیل سبیل | گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان | چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت | چو عشق بر چهره احوری
ببردم از و مهر دو شیر کی | وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم برچکید | کف دست من گشت چون کوثری
ببوسیدم او را وزان بوا د | برآمد زهر بوی من عنبری
لب غلب خویش بردم فراز | مرا هر لبی گشت چون شکری
یکی هاتف از خانه آواز داد | چو در مشک بری تو در ساغری

که هست ابن عمر پس بمهر خدای / بر چهره مشتری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد / برزد نکاحین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو / کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری و این شراب / کشی باد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید / مبارک لقائی بلند اختری
نه نافه بیارد همه آهوئی / نه عنبر فشاند همه جوزری
سخاوت همی زاید از دست او / که هر بچه زاید از مادری
گران حلم او در سبک عزم او بست / بهر کشتی در نبود لنگری
بفعلش بپایست اخلاق نیک / بشاهی بپایست هر لشکری
سر کلک او بر تن کلک او / سراسودی بر تن اخضری
چو سیمین دو گوش ندید آن بکس / تن مؤمنی با دل کافری
ایا خواجه عهد ستانی بکن / که بر من تحمل کند ابتری
فراوان مرا حاسدان خواسته / ز هر گوشه و ز هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا / نه ذره بیندیشم از هر غری

چنین حضرتی را بدین احتشام / نباشد زبان از چو من شاعری
چه نقصان زبانگ مرغ در حضرتی / چه بیشی زبانگ حرف زرو حری
الا تا از این جمیع پیغمبران / نگردد کسی جز پیغمبری
خداوند بادا سپهر رنگی / سرو کار او با پرندق بری

من نوادر جواهر کنوز خیالا

بنام خداوند یزدان علی / که دادار نه سپهر است و دارای ملی
ملیک سموات و خلاق ارضین / بفرمان او نه سپهر علوی و سفلی
نشستم بر آن ناقه آل سکر / فکندم بر آن نطع دیبو معلی
سپردم بدان من عفاری که / نشسته بت دلوی بر بر اصلی
بهر جانب از آل بر کوه صبحی / بهر گوشه از سبع بر کوه اصلی
رخش گشته مرغان ساری چو حور / ز لف گشته ها اگیری چو طلی
سم اسب در دشت مانند ماهی / شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی پیشم آمد که از خود بر دل / مرا زیر بار کش کرده کحلی
شبی پای طاوس در پر نشستی / ملو لوی پیوسته مر سهل و حلی

فلک همچو فیروزه گون تخته نرد	ز بهر جالش مهره ز لولوی حصلی
شده سبز داغ نسبان بیه	شده نسر طایر چنان تاج نخلی
مهین دختر نعشش چون صولجانی	کهین دختر نعشش مانند فصلی
جدی هم بکردار چشم زغی	سها هم بکردار چشم نملی
شده شعر یانش چنان چشم مجنون	شده فرقدانش چو دو هندسیلی
مه صبحگاهی چنان قشر لوزی	مه منخسف همچنان سم نعلی
دو پیکر چو تختی و اکلیل تاجی	زنثره نشاری و طرفه چو حملی
ثریا چنان دسته نرگسته	اکر هیکا نهانش و نهانش سنبلی
دم گرگ چون پشت چشم ستور	مجره همیدون چو سیمین سطلی
عوا چو یک خوشه انگور زرین	و یا چون مرصع میافوت رطلی
شب همچو افکنده از نور ستره	و یا چون زر خنجری رنگ شسته جلی
سپردم بدین ره چو من عماری	چو دانا که دارد مجیدی درا هم
چو سهیلی بریدم رسیدم تو عو	چو عسدی بریدم ربیدم بهلی
باید دیدار استاد فاضل	چراغ هدایا و نور تجلی

همش کتب نیک دهم نام فرخ		همش نام پیغمبر رب اعلی

یکی نامداری که از نسب آدم
نیاید همتا ل او هیچ اعلی

هو الله

هو الله

وله ایضا رحمه الله مسمط در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

من حیث اثر گنبد طبیعه العالی

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست ... واندرین بستان چندین طرب مستان چیست

گل بر سپستان بنمود و درین بستان نیست ... وین نواها بچه از بلبل بر آن بن چیست

در سر بستان تا بار بر انگور ناچیست

او بر زمرد است خجسته مر بال و شتر

بار در زلف بنفشه حرکات افگنند ... دهن زرد خجسته همه عنبر آگنند

در زنخدان سمن سیمین چاهی کنند ... بر سر نرگس مخمور طبی بو دهند

سرو را سبز قبائی همه بر میان در بندند

بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در باد وان تو سازند ... خرمن سیسنبر بر سیر بنان آتش

زند و آن همه بر سر هوا ... بلبلان وقت سحر تا جلبا نشند

قربان

قمریان گل و نرگس سپنداد آنج

صلصلان باغ باشان با سبز

دیلمی وار گشته هزاران در آن ... هر سر هر پرش از رنگ نگارند رود

در شان نوحه کنند بر سر هر راه ... طبل اندر همی کوبد بر بن نجو

غول طنبوره تو گوئی زند و لا تکو

از در جستی به رخی شود و کوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله ... کوئی از یار کند مهر بنا و درا گله

کرده سیداری کرد ته هر سر دل ... نادر افتاده بحلقش در نگین

هر کجا و کی را رسته زبر سر کله

باغ با زاغ گرفته یکی کنج بنا

کبک چون طالب علم است و درین ... مسئله خواند تا کند زدار شب سبز

سینه زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ... پیرهن زار درین طالب علمانه

ماخته با کپیا را از لگاموزه لکی

در دو تیر ز شوده قسم دگر ده بنا

هدهدک یک پریده که در ابر نشند
راست چون پیکان نامه بسر اندر زنند

چون بریدانه مرقع من اندر فکند
نامه که باز کنند که بهم اندر شکند

بدو منقار زمین چون بشنید بکند
گوئی از سهم کند نامه نهان بر سر از

سمن را در دهن لاله نعمان سیاه
دان و دوات بدین رانه سر آورد نگاه

چون دو انگشت بدین اخر اسانی و
در زبنش باز نه آید طبری برده نگاه

چون دو انگشت دبیرانه کند وقت نهار
بدوات بدین اندر شکر نگاه

باد خوشبوی دهد نرگس امرزده همی
با تو در باغ کند وعده پیدا که همی

که گل سرخ پدید آمد در خنده همی
نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی

سنگ بوی سحاب آید از جده همی
بلبل باغ و کند در بلبل باغ نگاه

باغ معشوقه بدو عاشق و بوده سحاب
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب

خفته معشوقه و عاشق شد مهجور و سحاب
در دستگاه از بالا برگشت سر گرده جواب

دوستکان دست برآورده بدو برده نقاب
از پس پرده برون آمد ماه روی چو ماه

عاشق از درد ز معشوق خود اندر نگریست
آتشی داشت عمل بست و زد و دل تر

بحر و بشنید و هر دو بس همه گو بیجا
نادیده بت اد آتش هجر آتش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدو دیده بچکید
تا رستار دل و از دیده معشوق کشید

همچنین ماه دو سه از سر بالینش گذشت
عاشق از درد بدید و بدو دیده بشتافت

تا که ناگاه چنین دل بدرید و بشگفت
نادیده دلی و ماهیش از گرم بتافت

همچو خورشید فراز آمد بر دوش بتافت
شدش کالبد از پرتو خورشید بتافت

با همه زاری عاشق بنمود و بشگفت
عاشقی با دل بشت و نیاسود نخفت

پس معشوقه او را دل و دیده بشکفت
بشدش کالبد از زاری در در فرقت

اینچنین بسکه لبی حق و سحرست بگفت
شاه مسعود سپنجاد بگشاده دوا

چون ملکشه که او آینه بر پیل زند	شاه اسپر نقبه را جابه فرود نیلگر بنشند
ملکی کش ملکان نوبه بر الفیل زنند	بی سخ دلوار سراپرده بعبد ستیز زنند

چون رسولانش ده کام بتعجیل زنند
قیصر از تخت فرو افتد خاقان ز کلاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه بکند	لشکر چین ز چگل را البلایه شکند
گرز او مغز چون سنگ صلابه بخند	در سر شش مغز چو چالیک که خایه بشکند

همچو خورشید که جا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن ته زین بشکند شاها

پادشاهی که بروم اندر صاحب خبران	پیش او صف سلاطین زند زرین کمران
رای کرده است که شمشیر زند خون بدان	که شود سهل به شمشیر گران شغل گران

ما بدادیم زمین بوده هندش پیران
جیل واند ملک سنی تا خیل سپاه

چون ملکشاه ملکان مجلس کرده بود	پیش او دست هزاران نو برده بود
چون سپه بر البوی دست بردن کرده بود	چون سواران سپه بر ابهر آورده بود

کرده بود

گرد لشکر صد و شش میل سراپرده تو
پست در سنگ زمین میش بود لشکرگاه

گر همی فرعون عجو سحره پیش آورد	رسن و رشته جنبنده بمار انگارد
بانده بانده و بانده که غلط پندارد	از موسی همه سحر و سحره او بارد

میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و خودش کند از ناگاه

قوم فرعون همه را در بن دریا رانم	آنکهی غرقه کند شان و نکو گرداند
گر نرسیدی فرعون خدا را و آنم	جبرئیل آید و خاکش به دهان در نشاند

واندران دریا وآن آب وحل [illegible] ند
که بزون آید آنها شود [illegible] سیناه

ملکا ور ملکی قسمت ها است ترا	تا بجای شه جهان ملک بجای است ترا
بستان ملک هر اقلیم که در است ترا	که خداوند جهان راه نمایست ترا

این ولایت بستدن حکم خدایست ترا
بنود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد

چون ملک زر همه کار برای تو کنند
از لطف هرچه کنند با تو سزای تو کنند

همه عالم مراد و بهوای تو گشتند
زانکه ضایع نکنند هرچه بجای تو کنند

همه شاهان را خاک کف پای تو کنند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و سپاه

تا جهان باشد جبار بخند ار تو باد
هر که بر عسر تو و مال تو و جان تو باد

بخت مطبوع تو و چرخ بفرمان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

وله

قاف تا قاف همه ملک تو و دوران تو باد
خود همیدان که بود از چه ان شاء الله

ایضاً

بوستان با نامور بستان شده
آسمین برزده دست بگل در زده

زیر آن گلبن چون سبز عماری شده
غنچه خندید از و تازه و نوبر شده

در نشسته بشادی برما آمده
تا نشان آری بر از دلفروز بهار

باز کرد اکنون شاه آهسته قفان سر درد
جامه بشکن و بر گرد بدان آمن جو

آنکه خورد زن خاک لب جوی شود
هر کجا مهر مهی یابی چون مهر شده

هرکجا

هر کجا یابی زین تاز بنفشه خود بدید
همه را دسته کن و دسته کن پیش بیار

چون بهم کردی بسیار بنفشه طری
تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی طری

باز برگرد و ببستان شو چون کبک دری
که بچشم تو خیال آید چون در گهری

گه ز دینار در او بحث کسی چند پری
هرچه ناشسته بود تاک کن پاک ببار

گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان
هر یکی همچو یکی جام و در او غالیه دان

طوطیان بین همه منقار بر حقه ستان
تابش غالیه و آن آتش دمیلی بستان

میل آن غالیه بر غالیه غالیه دان
زین نشان هرچه بیابی همه آور یکبار

ای شرابی بچمستان رو و بر دار آر گلکید
از سر و روی اندر فکن آتش آمید

در آن آن یار کن و زیر آن خم شده
تا از و پیدا آید مه و خورشید شده

جامها که بود پاک تر از مروارید
چون به خشی کن و پیش آر و فرو ده لعل یار

جه کوی

تن سراحی را در قبلهٔ جام
از سجودش شهد بر دانکه سلام

چون سر افتاده شود باز از او در قیام
زود سلامی دردی ز نور جمع کرام

این نماز از در خاص است میامور بعام
عام نشناسند این سر است و آئین کبار

مطربا گر تو بخواهی که بعیش نوش کنم
شادی خوش امروز بهار ز دوش کنم

نغمه و چنگ سامع م و گوش کنم
بچم دست زنم نغره و آخر دوش کنم

غم بیهودهٔ ایام فراموش کنم
لبوی نغمه بر آن رخ دره راسوی حجاب

بربط تو چو یکی کودک فخیم است
کودک از چه سعی را شش بحم است

سر باز آنسبب آنجاست که اندر اولست
زود کاینش چرا زیر بدن شکم است

زان همی ناله کند در دو شکم با الم است
سر او نه کبار و شکمش نرم نحار

گر سخن گو نبود باشد سخن از ره راست
زان سخنها که بد و طبع تو را سیل هواست

زود آرام دل اگر سخن با خداست
گوش مالش تو با انگشت بنانان که صلاست

گونی

گوش مالیدن ز رحم ار چه مکافات خطاست
بی خطا گوشش بمال از بنشش جیب و هزار

تا هزار آوای خسرو برآرد آوا ز
گر زاری وی ز زخم تو دو در دو دراز

گو بدار از لحن ای بلبد رود دلنواز
عابدان را همه در صومعه میو نماز

بو بدو گوی که ای بلبل خوشگوی مناز
که مرا درد دل از عشق است این ناله زار

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشت
ملک عالم خورشید بین تاج زنان

که ملک را نسزد از دی که دخیم
بل آمد حادثه منصور او به جیلان

از بدیها که بکرده است دره اعقل زمان
همین گرفته است از و دین شرف وده ده فخار

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد

بانگ و آوای درای کاروان آمد
باز افقهای بلاد حیسان آمد

جشن
هیشب

نه از این آید با مه نه از آن آمد
که ز فرزندمن بیمن و آسمان آمد

مهرگان

هر بار ان ابدان در کشانید بیش / اندر انید و تواضع نمایید بیش
ارغوان را به اندر نمایید بیش / بنشانید و طلب خوردن نمایید بیش

خوب دارید و فراوان بستانیدش
خوب داریدش کز راه درار آید

سغری کرده و چون وعده سرا آید / قدح و رطل و قنینه بنماز آید
گر بدآبی دآن رنگ رخ آتشینی / کرده از گردش این چرخ دولابی

رخ آن چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر از سلسله سلقابی

با چنان رود یکی جامه عنابی / بر زبر خواسته زو چون پر عنقابی

وان ترنج اندر چون دیبه دیبار
کرمالی و مالید و بکداز آسنی

زان متوازی برشی دو سر داری / کیسه زوزی و درزش نه پدیداری
وانکه آن کیسه بکافور بیباری / ورکشی سرش با بریشم زنگاری

تا رباند یکی سفره کلک دیبا
آستر دیبه زرد دایره اش چرا

سفره پرهیز جان تو بر تو تا برتا / دل هر پرجان چون لولوک لالا
گر بسته نه پنهان نه خوردن عدا / اسرا سور نکی در سرا و پیدا

گر بدان زردان باکیزه زراران
درهم افکنده چو باران زبر باران

دست درهم زده چون باران وزیران / سبح بر سبح چنان زلف عیاران
برگهای زر چون های خشنساران / زرد گوار بی ابدون چو برج بهاران

زر بان شد بوی ور سحبه کاهان
که دستش همه سوی زرخواهان

تکبا دستش در پاکیزه شهنشاهان / گفت بسم الله اندر شد کاهان
تاک زر را دیه آستن چون دراهان / سکمش چو استه بیچون دم روباهان

دست بر رو نرد و بر سر و بر جبهت
گفت بسیاری لاحول و لا

... روا بعث اندر خبر بد ولت — این شکم جنب چو پشت [illegible]
تا که کردستی ز صحبت داین عشرت — بر تن خویش نموده [illegible]

من ترا هرگز تا شوی ندانستم
وز بد اندیشی تابت نگشادستم

هرگز انگشت بر تو بر ننهادستم — که من از مادر با حمیت زادستم
بقضا حاجت پیش تو ننشستم — ور حلیمی نبو اندر فتادستم

چون ترا دیدم از پیش بدین خواری
کردم از پیش سلطان دیواری

بردم بر سر دیوار تو هر غاری — گنجی گرد تو همچون من غاری
پس دری کردم از سنگ دافزاری — که بد و آهن هندی نکند کاری

ز دمت بر در یک قفل سپاهانی
آنچنان قفل که نی بود دانی

چون شدم غایب از درت بلرزانی — بنکردی شاندم بگو [illegible]

وله ایضاً

گفتم ای زن که بهتر ز زنان باشی — از نکوکاران از [illegible]
پاک تن باشی و از پاک تنان باشی — هر چه بگفتستم از چه که چنان باشی

شوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان هر زنان کهنان باشی

من دگر گفتم و دیگ تو دگر گشتی — روزبه بودی چون روز بتر گشتی
که رشت بدبد با سوی که هر گشتی — همچنان مادر خود بار آوری گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی
تا چنین با شکمی پرچو پیر گشتی

راست برگوی که در نو شده ام [illegible] — بگذا این ره بیرون شده [illegible]
راست گویند زنان را مگوار [illegible] — بر نیاید کس با مکر زنان [illegible]

بر هوا از نستی چون مریم بی مجر
تا چو نار دن بزمین زین شود جانی

تا که زرگفتی ازین چه همی [illegible] — کافری کافر را بر دنه همی [illegible]
بحق کرسی وحق آیة الکرسی — که ز خشنیدشی در برن [illegible]

هتم آستین نگین زخانان لقبی
که نه او بستی جنی و نه خود انسی

همسرم نه بمن رود و نه تلبیسی
جبرئیل آمد روح همه لعنت بدلیسی
که مرا ارشیه نماند تاقت البی
گردم بستن چون مریم زعلیی

بچه دارم برناف چو پریچهی
با رخ یوسف بودی خوش لطفیسی

اگرت باید این بچه برایم من
ورنبایدت زادن بخرایم من
وین لقاب ازین ور پیش نگشایم
همچنین باشم و نازاده بپایم من

وگرم بکشی برگشتن تو خندم
من بجز خشت تن خویش نه سوندم

ور ببدری شکم و بند من از بندم
گرچه بکشی تو مرا صابر و خورسندم
نرسد ذره آزار بفرزندم
که مرا زنده کند باز خداوندم

او نپرگفت که ویک چه فضول آری
تو هنوز این هوس اندر دل خود داری

لم

گفتم منت لک الویل بدان آری
که بسجیت نکند زنده بدشواری

نه پسندست مرا این جرم و گنه کاری
که مرا باز بمان داده دل آنکاری

جست از جایگه آنگاه چو جانی
سوی او جست چو شیری سوی برجانی
هوس اندر سر و اندر دل و سودای
با یکی داسی مانند الماسی

حلق بگرفتش مانند ستمکاری
سر بنهادش بگلوگاه چنین داسی

باز برید سر او بجدال او
پس بجز دستش بنهاد او دل او
واهمه گشتگان را اقبال او
کاو و کردن بگشاید در حال او

درفکندش بجوال و بجبال او
سر بنالیدش همه دون اطفال او

بردان گشتگان زا بسوی چرخشت
لکد اندر پشت آنگاه همی بر دشت
همه را در بن چرخشت فکند ازشت
تا درافکند پهلوشان پیچ انگشت

کف

گفت کم دوش پیام آمده از زردشت
که دگر باره بباید همگی را کشت

بلکه گردد صد پاره میان‌هاشان
ببرید از هم تا ناف دهان‌هاشان

از کمان‌شان بکرید و بسیح و ابهاشان
ز قفا سینه برون آید زبان‌هاشان

داشت چینی چند از روی کهینه
که با وی برسید پیل از سینه

شده سیراب ز جد آتش در سینه
بار زبان آمد با جمعیت و با کینه

شو خشکن گشته از شنبه و آدینه
خونشان افکند اندر خم دیرینه

بر سر هر خم بنهاد گلین تاجی
افسر هر خم چون افسر دراجی

عنکبوت آمد و ناگاه چو نساجی
چون به ایشان بپراکند شب معراجی

سر هر تاجی پوشیده چو دیباجی
ز زبان آمد تا زند چو حجاجی

آهنی در کف چون زد بر خم
بکشف بار بکند در سر هر خم

[illegible]

بر سر خم بزد آن آهن آهن سم
بفکند از سر خم تاج گلین خم

بر شد از دختر او تا فلک پنجم
بوی مشک تبت نور بر از انجم

رز زبان گفت که مهر زلم افزودی
راست گفتی و بخر و ابت نفزودی

وان همه دعوی مستی بنمودی
گشته تازه از این بس که تو فرسودی

این عجب که تو وقتی خلقی بودی
رد مشی خواستی از گور بدین رودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم
سرت از دوش بشمشیر جدا کردم

نه نکو کردم و آنی که خطا کردم
چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم

که ز زیر پیکرت هیچو بنا کردم
پی کنه بودی این جرم چرا کردم

زین سپس خادم تو باشم و مولا مست
با طرب دارم و مرد طرب آرا مست

جاگرد بنده و خاک کف پا مست
با سماع خوشش دبار بطه [illegible]

برگف

بر کف دست نهم یک دل دیگر آب
وانگه اندر شکم خویش دهم جا بتاب

زربان برزد بسوی زرگری را | عرضی را و مرادی را و گامی را
بر لب یار بت خرق سیمین می را | برد گر دستش جامی و بدامی را

داد در دستش آنچه جامی را
بر لب جام نگارید غلامی را

بر اندر جشن جام و قدح باده | برکشید از خم آن جام چو بیجاده
باده دید بد انجام در افتاد | که بن جام همی گفت چو سنباده

گفت نتوان خوردن زین قدح باده
جز باد ملک بهشته آزاده

وله المصنف قدس سره

آمد بهار خرم و آورد خرمی | وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی | با بانگ زیر و بم بود و تحفه در غمی

زیرا که هست از گل و از یاسمین نمی

تا کم

تا گم شده است آفت سرما ز گلستان

آن ابر نوبهار چو باران در و خشک کشید | چندین هزار لاله رخان را بر دمید
آن حله که ابر بر آن زانسی تنید | باد صبا نیامد و آن حله بر درید

آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
آمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت | سرخ و سپید گشت چو دیبای باربشت
بر چید بنفشه دامن و بر خاک برنوشت | چون باد نوبهار بدو دوش برگذشت

شاخ بنفشه چون سر زلفین دوست گشت
افکنده پلکون بر سرش معجر کیان

آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم | وز عشق پلکوش بر آورد سر بهم
زو دسته بست نرگس مانند صد قلم | بر هر قلم نشانده از و سیم خشک درم

اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
آکنده آن شکمش بکافور و زعفران

آن سوسن سفید شکفته بباغ در | گلبن بشاخ او در سیم دل شاخ زر

بر آمد

پیراهنی است گوهری از دیبای ششتر / گر زیل ابر بهمنش وز عاج آستر

از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود
دارد چو غنچه دو حقه در پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری / برگ گل دورنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد شکفته و بر هستی / چون روی دلربای من آنها شعری

بر هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری
گویی که زر دارد یکباره درمیان

چون بردرید درکف صحرا قبالها / باراها چکیده ببار بدر الها
تاگرد دشتها همه شکفته لالها / چون در زده تاب معصفر علالها

بشکفت لالها چو عقیق سپالها
وانکه پیالها همه آکنده مشک و بان

بنمود چون بسیج ره آفتاب روی / گلها شکفت بر تن گلبن بجای موی
چون دید دوش گل را اندر کنار جوی / آمد ببانگ فاخته و گشت جفت جوی

بلبل چو دید سبزه همه گشته شکو

کامر

گاهی بسرد گوی شد و گاه شعرخوان

گلها کشیده اند ببر برگ عودها / نه تارها پدید بر آنها نه پودها
مرغان همی زنند همه روزه رودها / گویند زار زار همه شب سرودها

تا باد کرد داد نشاط و درودها
مرغان آب بانگ برآرند زآبدان

تا بوستان بساط بهشت ارم شود / صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود
بانگ هزار دستان چون زیر و بم شود / مردم چو حال خنده از نهان خرم شود

افزون شود نشاط و از درد و رنج کم شود
نی رود و نی بماند یکدم در یک زمان

بلبل ز شاخ سرو برآرد همی صفیر / مرغان بار ناله برآرند از نکبه
قمری همی سراید اشعار جریر / صلصل همی نوازد یکجای بم و زیر

چون مطربان زنند نوا پیش اردشیر
که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان

تا بادها وزان شد بر روی آبها / آن آبها گرفت شکنها و تابها

تابر

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها
بستند با غبار گل و می جنابها

برداشتند بر گل و سوسن نقابها
از عشق نیکوان پریچهره عاشقان

عاشق به مهر یار بدین وقت می‌خزد
از نرگس طری و بنفشه حسد برد

چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
کان مست از دو چشمش دو نرگس نشان

خوش بهار تازه و که بوسه که کنار
گر در بهار یار بود خوش بود بهار

ای یار دلربای ما خیز و بیار می
تا من چنان بر که همی زیستی تو آی

می ده مرا و گیر یکی سنگ در کنار
این نازنین نگار نو برگزار میان

تا زین سپس همی که و بیگاه خوش زنیم
دانی به هیچ حال زبون کسی نه‌ایم

تا روز با سماع بتا نیم و باشیم
آن مهتری که با جهان کهتریم

داند هر آنکه داند بارگه با نسیم
میر بزرگوار با اقبال او جهان

نور سپیده دار حسان محمد است

فرخنده بخت فرح روی موبد است
آزاد طبع و پاک نهاد و مجود است

نیکو خصال و نیکخواست و موحد است
آن کس که او به حق و سزا او مسود است

جز وی کسی ندانم امروز در جهان

حضرات باب میر که فخر اماره بود
از بهر مومنیش منشور و نامه بود

بخشندگیش همه زر و با سیم جامه بود
خورشید خاص بود و سزاوار عامه بود

از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق رو به همه حال شادمان

اندر عجم نبود به مردی کسی چو نصر
فرمان برش شدند همه سیدان عصر

بگذاشت از سهیل بر برج کاه و قصر
اعداش را بند مدد الاعدا و حصر

خوش باشد آن که بدزیاشد انجیان

اصل بزرگ از نه مرکز خطا کرد
او بدین سر احمد در جهان نازنکرد

کس را اگر زاده چرخ و فلک یاد شاه نکرد
این کار که بکرد جز از بهر ما نکرد

ما را بجز مسیح کسی بس تسلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش توان

امروز نسل را همه فخر از نیاز اوست — وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست — دولت مطیع او و خداوند یار اوست

بر ملک خویش کرد مرا او در انگار بیا

ای میر فخر ملک شه اجل تویی — زیر زمان تویی و چراغ دل تویی
چون آفتاب چرخ برج حمل تویی — هنگام ضعف مر ضعفا را امل تویی

بر پیشه کار نرز معاد جبل تویی
چندانکه آشکاره و چندانکه در نهان

از جود در جهان بپراکند نام تو — گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت بنام تو — تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دوتا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است — در فضل و جود تو همه کس را فواید است

خصم

خصم تو بسته نقص و بال تو زاید است — گیتی بخت تابع و جهان مساعد است
تو همتا فی و مهر تو علما زد است — وآن سفرین لقای تو چون ماه آسمان

با این بخوبیت که تو داری این صفت
دارد همی بکار نو سلطان تو نیت

زیر نگین خاتم تو گرد مملکت — بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت
این کار را از اصل بخوبی بود عاقبت — آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود
تا خاک زیر پا شد و گردون زبر بود

تا ابر نوبهار رهی را سپر مطر بود — تا در زمین و روی زمین پر مطر بود
تا وقت مهرگان همه کیستی چو زر بود — از آب تیر ماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
پشت بپای صد صنم چنگ ساز باد

دشمن بسال و ماه بکرم و گداز باد — بر تو در سعادت همواره باز باد

عیش تو باد دایم با یار مهربان

دو لغا

وله ایضاً

خیزید و خز آرید که ایام خزانست — باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست — گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند — پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند — با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست — کرده دو رخان زرد و بر چین کرده است
دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است — گوئی که شب و روز می و غالیه خورده است
بویش همه بوی سمن و مشک برده است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر ترنج ای عجبی دار که چون است — پستانی سخت و دراز است و نگون است
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است — زردیش برون است و سپیدیش درون است
چون سیم درون است و چو دینار برون است
آگنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو — هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو
آگنده بکافور دم خوش و لؤلؤ — وآنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بازرهم باز نهاده لب هر دو
ردیش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجک از خایه بجسته — چون جوجکگان از تن او موی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بشکسته — بنشسته و با بندام چراغش بسته
یک پایک او از بن او در شکسته
وآویخته او را ندگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده — بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده — تو تو سلب زرد بر آن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه‌دانی بگشاده
واکنده در آن غالیه‌دان سوده تاتار

وآن سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد — در معصفری آب زده باری بسپید
بر گرد دهانش بنقطی خید برشد — و اندر دم او سبز جلیلی ز زبر زد
و اندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید — نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید — تا دختر رز را چه بکارست و چه باید
یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است — رخسار شما پردگیان را که دریده است
وز خانه شما پردگیان را که کشیده است — وین پرده ایزد بشما بر که دریده است
تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است
گردید بکردار و بپوشید بگفتار

تا مادرتان

تا مادرتان گفته که من حجره بدادم — از مهر شما من بگمان لنگ فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم — درهای شما پیش بهشته بگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیند نکوکام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته — وز بار گران جسمتان زار گرفته
رخسارکتان گونه دینار گرفته — زهدانکتان بچه بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش فروگونه شده خوار

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم — چون آمدمی نزد شما دیر بپایم
اندام شما را بلگد خورد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان — تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تبنگوی کش اندر سپردشان — ور زانکه نگنجند بدو در بسپردشان

برپشت نهندشان و سوی خانه برندشان
وز پشت فروگیرند و برهم بنهند انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان | برپشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها بدرندشان و ستخوانها شکندشان | پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلندشان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

وانگاه بیارد و کشان سوی خانشان | جائی فکند دیگر و دیگر کند افشان
خونشان همه بردارد و در خم فکند زان | واندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده بنهد نام و نشانشان
وانگه که بدان خون بشود مرد گرفتار

گر روز نبک خیزد شاد و خوش و خندان | پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی زندان | صد شمع و چراغ او دهدش لب بدندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده است و سمن زار

گوید که ما

گوید که شمارا همه جسال بکشتم | اندر خمشان کردم و آنجا بنشستم
از آب خوش خاک یکی گل بسرشتم | کردم سر خمشان بگل و آهن بستم

با بگذشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شمارا نبود زان پس بازار

امروز بچشم اندر نیکوتر از آنید | نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید
زنده تر از آنید و بنیروتر از آنید | دانا تر از آنید و نکوتر از آنید

حقا که بسی تازه تر و لولوتر از آنید
من نیز از آن پس ننمایم آزار

از مجلسیان هرگز بیرون نگذارم | از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم | با جام و جوانی همه اندر کنار آرم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما نیز گذارم [illegible]

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد | دهقان و در پائی بکف دست گذارد
بود در بزم او نکنش پای نگارد | عود و بلبان بویش در سر کار آرد

گوید

گوید که مرا باده مشکین بگوارد

الا که خورد بادشه عادل مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود / کز رادیش حاصل و فرزند هنر جود

رکن هر محمود به از گوهر محمود / چونانکه به از عود بود نایره عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود

با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که ره داد و ملک و مهر را داده است / گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است

ملک همه آفاق بر روی نهاده است / هرچ اندر پیش را نگشاد او بگشاده است

هرگز ز تن خود غلط بر نفتاده است

معروف نگشته است بگفتار و بکردار

شاهی که به [illegible] ملک خبر باشد / شاهی که سرکارش بجز از شیر نباشد

ملک همه گیتی شد و [illegible] / تا نیمه دیگر گردد دیر نباشد

این بایستن ملک بیشتر باشد

باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که ملکش کند آنجا [illegible] / روی همه گیتی کند از خارجیان پاک

تا روی بجنبش نهد از [illegible] / صافی نشود در که ز سیل و خاشاک

چون باد بود [illegible] نشود خود در [illegible] پاک

چون آتش بر خیزد و شیری کند [illegible]

ای شاه تویی شاه جهانی که زمین را / ایزد متعال داده است زمین را [illegible]

بر دار تو آورده [illegible] / ملکت همه [illegible] بود این [illegible]

با ملک جهاندارت فلان را و فلان را

هرکس از در گلشن نه [illegible] کلاغ

هرگز بجز از تو جهاندار [illegible] / [illegible] ای ملک [illegible]

داد از جهان ملک جهان [illegible] / در دولت جهان [illegible]

از وقف کان [illegible] بباید [illegible]

نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

چندان تو از باد از نهر تو [illegible] / از دهر چنین ملک برای تو [illegible]

این ملکت بیشتر برای تو گشادند / خود ملکت دنیا خاصه برای تو نهادند

زیندست بد اندر است هنرهاست تو داد
از دهر بد این شهر املکت بسپاد

تا تو بولایت بنشستی چه ایامی
زین داوگری نی ذرین حق نیابی
کس را نشود هر تو در این پاسبانی
پاکیزه دلی پاک تنی پاک اساسی

گر خسلی بخفت شوانگر دپاسی
ورزجود و طبیعت شوان کردن برازی

ای یار خدا و ملک یار خدایان
ای راهنمای برر امیمایان
ای نیزه ربائی که سر نیزه ربایان
ای بسته گشای در هر بسته گشایان

ای ملک زدانیده هر ملک زدایان
ای چاره بیچاره دای مفزع زوار

شیرست بدانگاه که شمشیر بگیرد
اصحاب گرز انکه دبیر بگیرد
نی نی که تهی دست بدو شمشیر بگیرد
آنکه که بگیرد زر و زیور بگیرد

گر خاک بد آنرست یک استر بگیرد
گوگرد کند بسرخ همه وادی و کهسار

آز

آنروز که او جوشن خفته شود
چندان بزند نیزه که نیزه بگرد شود
از جوشن او موی تنش بیرون آید
بدنش بهم اندر شود از بسکه بخود

دشمن زد دستان اجل شریده شد
یکیزه بخنجر شد بدو قنطر بد و قنطار

ای یار خدای همه اسرار زمانه
کردار تو ضد همه کردار زمانه
گر دل ببرد آید لطفت بار زمانه
در پشت عدو تو بکشی بار زمانه

از پای افاضل تو کشی خار زمانه
وز پشت عفلت تو کشی بار اسیدار

نور آنچه بگفتند نبی بهتر بودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی
بر جان و روان آید دراست نفزادی
چندانکه توانستی ملک بزدودی

کیشتی چنان ذمر آتش بدودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

پیوسته مشو آنچه بسفر بت جای
همواره همی بوند بسلامت بزیادی
هر سینه همی یاد ابرح آن نهاد
با دولت و با نعمت و حشمت و شادی

ورنو

دره تو سپید پر از ملک بر چرخ مه آی

وله   ایضاً

وز کید عدو فعل تو باد جهاندار

آب انگور بیارید که آبان ماه است
وقت پس منظر شد وقت طرب در گاه است
کار گیری به کام دل شاهنشاه است
دست بستان از زر وی غمین کوتاه است

آب انگور چشیدن را خوردن گاه است
گر کسی ایمال نکرده است مرا در طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان مه داد
همه را از دیگ دفعه به نیشتر دیبی
که نه از درد بنالید و نه او درد نشی
نه ورا ناله بود و نه فریادی

اینچنین ایمان فشرزند زاده تب کسی
که دردی نکرد قش مستوار نه تبی

چون بریدند آن بچگان را سر او گشت درم
بچگان را ز مادر همه فی قدم
و اندر آوردند آن رده بچگان را شکم
صد وسی حبه اندر وده دود نت بهم

دو سه اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه در ایشان سخوانی نه رگی نه عصبی

چون

چون که گرد آن دختر کان ها دیر
گرد شان ها در بستر همه از زر حریر
شیر بودند که یک چه صغیر و چه کبیر
نه خورش داد مران بچگان را و نه شیر

نه شکیب کردند آن بچگان را نه پیچ تغییر
بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

ز زبان گفت چه راست چه پیر همی
نه پرورد شان باشد آزیر بسی
مادر این بچگان را چون دهد شیر همی
نه رها شان شد از حلقه زنجیر همی

بزنند آن همه کان گرسنه زنجیری
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت زربان چو پرود تیر پرتاب همی
گفت اگر شیر ندادر نبود تاب همی
تیر راند شستا از زه دولاب همی
این توانم که دمی شان بدر آب همی

مرد باشد که کند سعی در این باب همی
تا خداوند پدیدار کندتان سببی

بچگانش بنهادند لب خویش بر آب
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
نه بجنبیدند و نه خسپید از بستر خواب
رو بپا یکسره کردند ز نگار خضاب

راندند

دادشان زنبان بپوشت سرا چو کلاه شالی
شد از جا فشان غایب روزی به نشیبی

گفت پندارم کان دخترکان آن منند
تا بباشند براین رز در مهمان بنشینند
چو پندل و چون حکن و چون دن چو جان پیلند
رز فردوس عنت ایشان دارانند

تا در این باغ و در این جا و درین باغ نشینند
دارم اندر سرشان سبز بشده سبلی

رزبان خشمی کرد بسهر از در خویش
بود یکهقه بر دیکی بیگانه درخویش
در رز بت بر بحر و بغل از پس و پیش
زا آرزوی بچه زر دل او خسته و ریش

گفت کم صبر بمانده است در این وقت مش
رفت سوی رزبان با خشتی و خشتی

در بگشاد و بدان دخترکان کرد نگاه
جای جای بچه‌شان چون زر سهر و ماه
دیده چون زنکی مرکز را خاره سیاه
بچه سرخ چو خون بچه زرد چو کاه

سر بکون از رز شرم دو رخ تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامله پر بار لبی

رزبانرا

رزبان را بدو ابرو براق و کره
این ملامت بجگان در حق من اندر رز
گفت لاحول ولا قوة الا بالله
همه آبستن گشتند بیکشب که و مه

نیست یکتن بمیان همگان اندر به
آنچنین زانیه بلشد بچه ابن عبسی

نورتان مادرشش روز بنا کرده بزاد
نورتان سینه و تیان بهن بر نهاد
نورتان ناف ببرید و از آن رنگ شناخت
نورتان روی نشست و نورتان شیر بداد

همه آبستن گشتند و همه دیو نژاد
این مکافات چنین من و این اجر سبی

راست گوئید که هین قصه این ناوره چیست
این چه بیشرمی و بیباکی و بیدادگریست
اینکه آبستنان گرد بگوئید که کیست
جای آنست که باید بشمار بگریست

نه یکی و نه دو نه نه هشتاد و دویست
هر کز این دخت نبودن شواند عربی

دختران رز گویند که ما بی گنهیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم
ما تن خویش همه شب هی خرم بدهیم
ما ندانیم که از خلق جهان در رهیم

ترانم

شوانیم که از ماه و ستاره بهتریم
ز آفتاب و جهان آینه‌دار دهریم

دز بر روز می خورشید تابد بر ما … خویشتن بر فکند بیر ما و تن ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما … ماهتاب آید و در جنبد در بستر ما

وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس این دو بان را آدمی

بچگان هم مانند شمس و قمرند … زانکه هم سیرت و هم صورت پدر و مادرند
پاک نژادند از آنکه دو علوی گهرند … بچگان آن نه بسبت که از این به گروند

چهره و رنگ رخ و عادت آنها ببرند
تهمت آلوده نگردند بدیگر نسبی

زبان گفت که این مخرقه بادر بکنم … تا به تیغ خفی گردن هر یک بزنم
تا شکمشان بدرم گردنشان بشکنم … تا که نفشان نشود مصدری بر سرم

تا فراوان نشود دیگر بهت جان و تنم
کین خود کار از خورشید و قمر نیست ابی

اگر ابدون که بکشتن نمرند این پسران … آن خورشید و قمر باشند این پوران
زان کجا نیست سر و دشمن خورشید قران … شب باز شوند این پسران چون دوران

دیگر ابدون که نباشند زپی دیگران
از سر گشتن زنده نشوند ای عجبی

در زبان آمد و حلقوم همه‌ها ببرید … قطره خون مثل از گلوی کس نچکید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس بطپید … باز آمد همکاران سوی عرش کشید

بلکه ناف و رگ‌ها همه از بن ببرید
که از ایشان تن اندر شده بود عصبی

پوست هر یک بفکند و استخوان و جگرش … خونشان گرد بجم اندر و پوشید سرش
پس بسا روح فنید و همه بام و در بسیار … جامه گرم فکند بپاس سرش

پنج شش ماه زمستان نگشاد درش
دو ربیع و دو جمادی شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنان چون پی سکر ملکی … تا به بیند که چه بوده است ابهر کودکی
نجم اندر نگرید از شب رقعه به یکی … دید اندر خم سنگین که همی گشته یکی

بار

بارخی رخشان چون گرد مهی ترکی
بر سموات علی برشده زیشان لهبی

وز زبان گفت که این لعبتکان بی کینند … هیچ رنگی نیست که آن تو خورشید و مهند
از سوی نام زنیت دو گرانمایه نشینند … عشق ایشان نیست کنون از دلشان سهمند

گاه آنست که از محنت و رنجی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب … با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بگذارم بصبوحی اندرین سرح شراب … که همی گوید که گل نسیم و هم گوی گلاب

گویم آنگاه بیاورید یکی دار دهی خوب آب
یاد با دملکی ذوحسبی ذو نسبی

ملک پیل دل پیل تن پیل نشین … بو سعید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
بن من و نمش بینی که بوجود بگین … سه دو شش و نیم در اری یکی صفحه زرین

ازعباد ملک ابو شش نکو نامه برین
خوش خوی خوش سخنی خوش حسبی خوش لقبی

ملک اسحق و ملکزاده چو مسعود بود … که سخا و کرم کلی سوجود بود
میر گرگوهر پاکیزه محمود بود … همچو محمود بنای کرم وجود بود

هر کجا عود بود بوی خوشش عود بود
ندمد بوی ز هر چوبی و از هر حطبی

میر با پدر که حسین زاد ملکزاده بود … از پدرش فرزرگی ملک داده بود
هند ملک ده و زابل همه بگشاده بود … لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند لعبتهنین براو بر حبشی

ملک البوتین همه ملک بمحمود سپرد … کشور عالم هر هفت بدو با بشمرد
جمله زنگبار همه هند بشمشیر ستر د … ملک هند بدو سخت جهر آمد خورد

مدتی ملک سپاهان را باید و سپرد
زو مرا مانده بت که اکنون که بیارد نفی

تا جهان باشد خسرو بسلامت بادا … ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد
تن او تازه جوان باد دلش خرم شاد … بنده او طرب مذهب او دلش داد

دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد

و له ایضاً

مرسانا دخداوند بر دوش لعنی

باز دگر باره مهرگان بدر آمد	جشن فریدون آبتین ببر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد	کشتیشان را سیاستی دگر آمد

دهقان در بوستان همی بخراماند

تا بردهدشان بناخن و چنگال

دختر کان سیاه زنگی زاده	بس نو و صنیع و شریف روی و گشاده
مادرکانشان بدایه حبش داده	ور در گهوارشان بدون نهاده
بر سر گهوارشان بروی فتاده	بر دو چه سبز در دو دست همه بال
دختر کان پشت خفته بهم بر	پهلو بنهاده پشت و پشت به پهلو
گیسو در بسته پشت و پشت بگیسو	گیسوشان سبز و گیسو از بن زانو
هر یکی از ساعد بن مادر و بازو	خویشتن آویخته با کمل دهقان
شیر دهدشان بپای مادر آزیر	کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
مادرشان سربپا و جمله شده گر	واشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان

دهقان روزی بزد در ایشان	گوید کان دختران گزین جمال
مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد	موی سیاه او سپید گشت و رخش زرد
تا کی ازاین کشند بر سر شیر تو آن جور زرد	سرد بود دل الحال هر چه بود سرد
من مسلمانم و مرد جوانمرد	گر سرتان نکنم ز دوش بکوپال
آنکه زن بافش را نکو بد دهقان	دو پسر خویش را دهد و پس بزبان
هر یکی را سر داسی بدرید ستان	برده با آتش درون و گرده بسوهان
حنجره حلقهاشان برند آسان	داده باشند کلو بریدن اطفال
مادره زرانکه طفلکان بخروشند	خون زکلو بریان وریزد و بخوشند
پس بگواره فرو برند و بپوشند	وان کشندگان سخت گوش بکوشند
در طمع آنکه کشته را بفروشند	اینت عجایب حدیث و اینت عجب حال
آنکه آزند کشته را بگواره	بر سر نازشان نهند بزاره
آید بر کشتگان هزار نظاره	پیر کشند و با پشند کناره
نه قصاص کس کنند چون اتاره	نه دیت ناز شد ز کو ازل
بلکه بخسبند کشته را و کشنده	که ندم شتی که هزار سر و خنده

امی

ای عجبی تا بوند ایشان زنند
تا بدشان شتری تمام و سپند

راست چو کشته شوند و زار فکنند
آیدشان شکر و آید دلال

زود و بدشان ز حال کم نشنند
هرگز کاسته بود و خبر بی کشتند

کشته و برکنده چند روز و رکه بشنند
در کفنی هیچ کشته را ننشنند

روز دگر آگهی نباوه و بشنند
در بن چه پس خستن بمالد حال

بار لکد کوبشان کنند همیدون
پوست کشند از تن بکابک برون

تا برود قطره قطره از تنشان خون
سخت گران سنگی از بر ایشان درون

بر سرشان بر نهند نشت و سنجشان
پس فکنه خونشان بنجم در قایان

چون بنجم اندر ز خشم اولیک فروشند
تیر زند بی گمان و سخت بکوشد

مرد بفرمنش اسپوار شود
تا بچکان از میان خشم بجوشد

آید هر ساعتی و این بنوشند
تا نشنود هیچ قول تا نشنود قال

همچون نشیند ز می معنبر خوشه
گوید کاید ون نماندی ای جاه شه

در فکنند سرخ گل رطل دو گوشه
روشن گردد جهان ز گونه بگوشه

گوید کان می مرا نگرد و نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدد نال

بار خدای جهان خسرو معبود
یکش مولود و نیک طالع مولود

کوی محسنه بود پیش ز مسعود
نی نی مسعود هست پیش ز محمود

تا همچو سلیمان که پیش بود ز داود
رستم از زال بود و شیر از ارسلان

باش که آن پادشاه مسور خواست
شیر رسیده یکی ز بر دهان آب

این رمه گوسفند سخت کلانست
کشته شده این خطیره یا بست

گرگ بر اطراف این خطیره روانست
گرگ بود بر لب خطیره حال

گرگ یکی تو اتا گرفت شبانرا
صبر نبایدش بن فلان و فلان را

هر که همی خواهد از بخت جهان را
دل ننهد کارهای صعب و گران را

هر که بجنباند این درخت کلانرا
از بر او مرغکان نشیند بال

عاقبت کار نیک باید فردا
عاقبت کار نیک باشد زدا

مردی نهاده است کار شاه پیدا
دیده یار دولتش و کار هویدا

ایزد کرده است کار شاه بالا
دیده یار دولت و کار بزاد

ملک تورانیان همه بستانند
بر در ما بین خلیفتی بنشانند

مرز خراسان مرز دردم رسانم
لشکر شرق ارغوان برگذرانند

تا بنهاد جهان و تا بنهاد | تا بزند در یمین شاه حق قبال
زود شود چون بهشت گیتی ویران | گنبد زد این ز دو کار سختی ایران
روی بر آتش نهد امیر امیران | شاد بدو شد این خجسته وزیران
دست همی شاه برادر زن بهر زنان | دیده بروی نکوی و گوش به قول
ای ملک ایزد جهان برای تو کرده | تا همه را از پی هوای تو کرده
هرچه بکرد ای ملک سزای تو کرده | نیکو کاری که او بجای تو کرده
عالم از خاک کف پای تو کرده | عز و جل ایزد مهیمن متعال
هرچه توانید کردی ای ملک ازین | آنچه ایزد ترا بداد از آن بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و ببین بیش | گشت مرباند بکام و آرزوی خویش
ای ملک این ملک را نبود از معتشب | ملک بگیر و بر خوارج قتال
شاد بسی سال هزار شاد همی باش | میر همی باش و میرزاد همی باش
با دوستان دست دین داد همی باش | یاد همی دار و یاد همی باش

جمله بدین رسم و این نهاد همی باش
قدر تو دور در روزگار تو چون قال

مسمط بهاریه در مدح سلطان گوید

آمد نوروز هم از بامداد | آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد | مرد زمستان و بهاران بزاد
ز ابر سیه روی سمن بوی داد | گیتی گردید چو دارالقرار
روی گل سرخ بیاراستند | زلفک شمشاد بپیراستند
کبکان بر کوه بتک خاستند | بلبلکان زیر و ستا خواستند
فاختگان همبر بنشاستند | نای زنان بر سر شاخ چنار
لاله بشبگیر بر آمیختند | ژاله بگلزار درآویختند
ابر سران سنگ فرو ریختند | وز بر آن قطره در ریختند
نقش دو تمثال بر آمیختند | از دل خاک و دو رخ کوهسار
ترکیبان ... پا پوشیدند | صلصلکان بانگ تبه ...
زرد گلان شمع برافروختند | سرخ گلان قوت اندوختند
سروبنان جامه نو دوختند | زینو و زانو لب جویبار
طوطیکان بر کلکان ... | آهوکان گوش برافراختند

نور

کور خبران همینها ما خشند
پچگان در پی هم تا خشند
باز جهان خرم و خوش یافتیم
زلف سمن بویان بر تافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم
پیکر در پیکر بگماشتیم
گیتی را چون ارم انگاشتیم
ما به هر گوشه برافراشتیم
باز جهان گشت چو خرم بهشت
ابر بر آب از مژه روی گشت
باد سحرگاهی از دی بهشت
صحرا کوی که خورش شده است
بلبل سرمست طبع فرزدق شده است
باده خوشبوی بر آدمی است

زاغان کلز ار سرد اخشند
با چون رگان چگل و قندهار
زی سمن و سوسن شتافتیم
دل ز غم هجران بشکافتیم
بوقلمون نیا در نوبهار
لاله بر لاله فرو کاشتیم
دوست یاقوت برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آمد
خوبی بدمید از دو بنا گوش کشت
گل بمل و مل بگل اندر سرشت
گرد گل و گوهر بر باغ نار
بستان هم رنگ ستبرق شده است
سوسن چون دیبه ازرق شده است
باکمر از آتش و قیر زنار

مرغ نه بینی که چه خواند همی دشت نه بینی بچه ماند همی	باغ نه دانیکه چه راند همی دوست نه بینی چه نشاند همی

باغ بستان را نشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم منبر بهاری کنم بر سرش از در دخاری کنم	بر زبرش از مدح نگاری کنم بر زبرش از شعر شعاری کنم

وین همه را نزد و نثاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار

بار خدا ایکه بتوفیق بخت میر همی بر گذرش تخت لخت	بر ملک شرق عزیز است بخت و آخر کارش بهد تاج و تخت

اندک اندک سر شاخ درخت
خالی گردد میان مرغزار

از کرم و همت والای او فرخنده رای همه آلای او	هست بر آن قالب و بالای او کس نشنیده است زبالای او

صرانه

صورت او در رخ لالاسی او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

همتهای ملکی منشش | سیرتهای ملکی منشش
دولتهای ملکی منشش | مدت بر چرخ فلکی منشش

بویا چون مشک زکی منشش
کاد جوانمردی دکان و قار

از دشمنش سبب ضرب کرد | قطب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش گفت تو جرب کرد | بسکه شده با ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

مهتر آزاده مهتر منشش | گز خرد مشش جانب از جان بخشش
کرده ظفر مسکن در مسکنش | بسته وفا دامن در دامنش

خلق ندانم سخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتش از چرخ همی بگذرد | دانشش در عیب همی بنگرد
هیبت او چنگل شیران درد | دولت او بعد ابد بر درد

بخشش هر روز همی آورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خود روی بود خوب روی | تا شکن زلف بود مشکبوی
تا لب گلمیشه بود جعد موی | تا زن بد مهر بود جنگجوی

تا ز بر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی به آواز زار

عمر خداوندم پاینده باد | دور در و ند طرب آینده باد
بخششش هر روز فزاینده باد | دستش هر گاه گشاینده باد

دانشش اندر نکو زاینده باد
ملکت او در ابد گرد کار

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز | زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز
بر زن غزلی نغز و دل انگیز و دلفروز | ور نیست ترا [illegible] از مرغ نوآموز

کاین فاخته زین کوز و دگر زان کوز
بر قافیهٔ خوب همی خواند اشعار

کبکان دری در غالیه در چشم کشیدند — سروان سهی عبقری سبز خریدند
با دام شبان مقنعه بر سر بدریدند — تا شاهسپران چنبه در زلف کشیدند

چنبه

طوطی بچگان را سلب سبز بریدند
شلوارک با بالچهای خضری وار

کبکان پی آزار که بر کوه بلندند — بی قهقهه یکباره نبینیم که بخندند
جز خار بن آنجا که خود نپسندند — بر پهلو از این بیشه بدان بیشه بگردند

هر ساعتکی سینه بمنقار برندند
چون فرع بر سینه و چون بند منقار

بشکبر ز گل فاختگان بانگ برآرند — گوئی که بسحرگاه همی خواب گذارند
با رشته از گردن نگارند — از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند

صد راه برود در بر ما لبشار زند
چون وهم دبیری که غلط کرده شمار

چون

چون آهوکان سم بنهد و بگرازند — گوئی که همه داغ به سینه بازند
آن گردن مخروط برآنگه که بیازند — از گوشش و سر و تیر و کمانی بطرازند

چون گردن سیمین خماری بفرازند
ز فرق سر و تیر برآرد شیر پدیدار

هر ساعتکی بط بجستی چند بجوید — در آب چند جامه دگر بار بشوید
در آب کند گردن و از آب بروید — گوئی که همی چیزی در آب بجوید

چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید
از هر سر مویش بچکد صد در شهوار

دراج کند گرد گیا راه تکاپوی — از غالیه عجبی بزده بر سر هر موی
هر آن بکند بانگ نمازی لب جوی — در سجده رود چنبری بالا زخود وی

تا سرخ کند گردن تا سبز کند روی
سرخی ز بنفشه بگرفت و سبزی ز نگار

با داره بستان سبک آید بطلایه — تا حرب کند با سپه ابر لفایه
ابر از طرف کوه برآید دو تایه — از شرم برخسار فرو هشته وقایه

آذر

آورد لالی بجوال و بعسابه
از ساحل دریا چو حمالان بکشف بار

چون باد ورا دور بکرد دلش بسوزد | تا سینه دریند ارد گسینه بشوزد
گاهی بکشد شعله گاهی بفروزد | گاهی به بیابانش برد گاه بکهسار

[illegible]

ابر از فزع باد چو آن کوه بگیرد | با باد و در آویزد و دستی بسپرد
تیغی بکشد و بسکرد و میغی بگریزد | آخر ز پس اندر بر همت بگریزد

ولله ایضا

چون مهر پا گیرد همه حال برنزد
هم دُرّی اندازد و هم لولو بار

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان | صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکشف برگرفت چادر از روی صبح | روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده بیار آمد چاره بیچارگان
خوشتر شراب صبوح با بهاران عنبرین

می زد کاینم با درد دل غم بود | چاره ما باید در رطل دادم

راحت کردم زده گشته کره دم بود | می زده را سیم همی دارد مرهم بود

هر که صبوحی کند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی و دو رخ حور عین

ای پسر مشک زلف نوش لب و دلش گو | فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بمو
باری یکی خوار بیک تا زده رخ و گیسوی | نوش یکی خواه تا بدهم جشن و زین

پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صافی چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بود ابدی | بهتر و خوشتر بود وقت گل آید
خاسته از مرغزار غلغل تیم عدی | آید آب کبود در زره آید

در کف من نه پیر از آفتاب
نیز منور بکوی بیارم گلاب

میر دگا نراد و باشد قطره آب | باشد نور بحور بوی بهار گیاه
آخته چنگ و چنگ ساخته چنگ و رباب | دیده بسکر تو هان گوش تو بر ...
خوشا وقت صبوح خوش شامی خورد | روی نشسته منور د همی بر نا

نرگس سرمست را بار آتش آورد تا	در گلوی او بطی باده فسرده کرد تا

گردان درش روی بابزن گرد تا

تا عزت اندر بیار باده‌ها اندر زمین

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش	کبک فرو ریخته مشک به سوراخ گوش
بلبلکان با نشاط صلصلکان با خروش	در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

وز می اردی بهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن گلو بسته بود نخفته	شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه	بدرقه رایگان بسطع و مجسته فقه

باد سحرگاهیان کرده بود نقشه

خرمن درد و عشق بر همه روی زمین

چون که شاخ درخت خویشتن آویخته	زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته	وز سم اسپش سیاه لولو تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته [illegible]

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار	چون رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار	چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار

همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحرگه کلنگ تعبیه‌ها ساخته	در لب دریای هند تا خزران تاخته
تیغ سیه بر قفاش تیغ زر انداخته	طبل فسرده و کوفته خشت بینداخته

باده تو تنگ کف در گلوی فاخته

طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

کوشی بط سفید جامه به صابون زده	کبک دری ساق‌ها در قدح خون زده
بر گل نو زندلیب گنج فریدون زده	لشکر چین در بهار بر که و هامون زده

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده

خرگه او سبزگون خیمه او آتشین

از دم طاوس نر باهی سر بر زده	دسته گلی مورد بر کوشی بر بر زده
شانه‌کی ز آبنوس هدهد بر سر زده	پرده بناگوش کبک غالیه تر زده

قمریک طوق دار کوی سر زده
در شبه گون جامی حلقه ادلی تکین

باز مرا طبع شعر سحر بخوبی آمده
از شغف مرد مان لاله بهوش آمده

کمر سخن عندلیب دوش بگوش آمده
زیر بانگ آمده لطف خروش آمده

سنبل مشکوی مشک فروش آمده
سمش دور کرد مشکش در آستین

چون تو بکیری سرآ مرغ سماعت کنید
از سمن دمکث پناغ سراغت کنید

لاله سلامت کنید ژاله دداعت کنید
در گل سرخ و بلبل شاخ سعادت کنید

شاخ گل مشکوی زیر در آغشت
عنبرهای لطیف گوهرهای ثمین

باد عبیر افکند در قدح جام تو
یار سمنبر دهد بوسه بر اندام تو

ابر گهر گستر در قدح کام تو
مرغ رود آهنگ کند شعری نرم تو

خوبان لعبت زرنه در دهن و کام تو
دلبشان سلسبیل در گفتار آمین

کی اله

وله ایضا

سبحان الله جهان بهشتی چو شد
شمشاد ببوی زلفک خاتون شد

دیگرگون باغ و زاغ دیگرگون شد
گلنار برنگ نوری ترچون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
ور سیاه هوا الصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریر توبان منی
برروی هوا گلیم کوشان منی

بر کوه صف گهر فروشان منی
دلها ز نوای مرغ خوشان منی

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر نافهٔ مشک ملک

هنگام سحر ابر زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی

با باد صبا چه کند کوس همی
نرگس گل را دست ببوس همی

دراج کند ششتم و فانوس همی
لی بردهٔ طنبوره و نی رشته چنگ

بهوع

هر طوطیکی سبز قبایی دارد
هر فاخته‌ای ساخته نایی دارد

هر طاوسی دراز پایی دارد
هر بلبلکی زیر ستایی دارد

شهبو بدهن شاخ گیاهی دارد
و آهو بدهن درون گل اکر نگ

بلبل بغزل نشسته کند اغی را
گلبن بکمه طره کسند کسری را

بلبل بنوا سحر کند لیلی را
هر سیجه ماهی انک کنه موسی را

قمری بتره درون گمشد شعری را
هدهد بسر اندرون کشد تر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است

وز باد سوی باده عبیر دگر است
مسکین ورشان بم و زیر دگر است

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روزه نبات زاد دگر زلف و رنگ

هر روز دگلی بکف چراغی دارد
هر باغ بزیر چنگ باغی دارد

هر آهوکی چشم ایاغی دارد
هر سرخ گل اندیشه چناغی دارد

هر قمریکی قصه سباعی دارد
هر لاله گرفته ژاله در بر تنگ

در باغ سور ز دردم در بر است
باد سحری سپند دم خیز است

بر باروی نان لحن دل انگیز است
با تیغ سیه چکاب آویز است

در تیغ سیه چشمه خون ریز است
تا باد کر ز تیغ بر دارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه

دارد سمن اندر بغلش سیمین جاه
بر فرق سر چکاوک منت گیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو رنگارزی لعل چو زنگ

لاله شکین دل و عنبرین طره فتنست
گل باده هزار گیر و صلوات

چون آتش اندر فتاده بجهات
زیرا که چو شعو فسه خواجه خلف است

انگور ابمه که با بهار بر لطف است
حلمش سیشاب نه خود شش بدر مگ

روح رسا ابو ربیع بن ربیع	او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
چون او بجهان درِ شریف و رفیع	زیرا که شریف است و لطیف است و منیع

گرنده جریر است و لطیف است و سریع
در راه شما کشش او گردد لنگ

مولا اسمش کریست او هست اله	بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
بر حاجب شاه شاه را نیکو خواه	این طالب عشق آمده قبطان جاه

برده سبق از همه بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد	در خانهٔ بدسگال او ماتم باد
فرمانش رونده در همه عالم باد	فرمان ترا دم زدن اندر دم باد

احباب ترا سعادت همدم باد
تا شاد نشیند و یادگیرند بچنگ
من از نار رسا ترین خیالاته

لو نشسم قدح نشیند لو نشیجه	بسنگام صبوح ساقی رکنجه

نه بخش

نه بخت و نه زر و نه پیش ما	نه محضر و نه قبالهٔ نه حجه
تلنباره پیش ما کشیده جیف	چون کاسهٔ دم بر در گنجه
خمسینها که ایستاده و بر لب نان	از بس شکفته شده از اشکنجه
وان رنگ گران کمینه را	چو باده سه و دو پنج در شخچه
برداشته حجاب شرم از رخ	که شادی و که نشاط و که غنچه

اندر شده چشم ما بخواب خوش
چشم حذان نوادی غنچه

ای با عدوی ما کننده رکوی ما	ای با هر دوی شرم نداری ز روی ما
نام نهاده بودی بدخوی و جنگجوی	با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل	رستی ز خوی ما خوش از گفتگوی ما
اکنون بجوی آید روان آب عاشقی	آن روز شد که آب که گشتی بجوی ما
گویند سر در بود آب از سبوی تو	گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما

اکنون یکی بکام دل خویش باش
چندین بخیره چه گردی بکوی ما

جز بچشم عظمت هر که بد و درنگرد — مژه دیدهٔ او خار مغیلان گردد
گر نسیم کرمش بر در دوزخ بجهد — بادیه خوشبوتر از روضهٔ رضوان گردد
هر نفس هست [illegible] — چون بحشر نیک بود میوه [illegible] گردد

این قصر خجسته که بنا کرده امسال
همچون ارمش نقش نهاد [illegible]

چون قدر تو عالی و چو رأی تو رشید — جوز دی تو [illegible]
چوبش همه از صندل و از عود و [illegible] — سنگش همه از گوهر و یاقوت [illegible]
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان — خاکش همه از عنبر و کافور [illegible]

شنیدم پیش من آمد شادی و برکه
بخنده گفتم طوبی لمن [illegible]

خوشم سپید و خوشم زرد آنکه داد — خوشم جوانی این [illegible]
من و سپید و میخانه درون باغ [illegible] — جو در سر [illegible]
تو مرا گوئی می خور [illegible] — سبحان [illegible]
اگر حرف دگر گوید هر که او سپید خورد — سبا [illegible]

درین فصل مراد مست یار داد [illegible] — گر نیست با تو برای نکاح ولی شکر
چرا نبید حرامست و مذهب سرکه — نه هم نبید بود [illegible] از آن سرکه
چنین شرح چه انگوری و چه [illegible] — [illegible] چه [illegible] و چه سرکه

کجا نبید بود آنجا بود جوانمردی
کجا نبید نیست آنجا نباید بود برکه

گر فتنه گر [illegible] — گر فتنه که شدی آنجا که [illegible]
نه هر چه [illegible] — نه هر چه داد [illegible]

بفال نیک در این روز مبارک شنبه
نبید گیر و بنه در کار خویش [illegible]

بدین موسی امروز خوشتر [illegible] — بخور [illegible] نبید نوشنبه
اگر توانی یکشنبه از صبوحی کن — کجا صبوحی نیکو بود یکشنبه
[illegible] مذهب علی باده [illegible] — نگاه دار و مزن [illegible]
بر [illegible] دوشنبه نبید خور [illegible] — بر سم موبد نشین [illegible]
چهار شنبه [illegible] باده بخور — [illegible] مخور تا العافیه [illegible]

درا [illegible]

پی از

پس از شام روز دگر روز کار آدینه است
بنده خود که گناهان عفو کند ایزد

خیز تا رو بباغ مجلس دیگری بیاریم | که جهان تازه شد و ما زجهان تازتریم
بر بنفشه بنشینیم و بر پشتیم خطمی | تا بده دسته دل و پای بنفشه بپریم
چون قدح کبری از چرخ وودی پیش نهیم | بسمن برگ چو می خورده شود لب بسریم
و گرامیدون من انجا مدهان لعل و به | چاره هامه دو ببازیم که تا ره کبریم
برزیم آب دهان تو و می انگاریم | دو سه بوسه بدهیم انگاه شقلش شکریم
نخوردیم اندوه گیتی که ببی فایده بست | اگر امیدون ببریم اندران تا بریم

پیش از این گیتی ما را بزند یا نخورد
مالک و الامر او را بر نبیم و بخوریم

دوستان وقت عصیر است و کباب | راه اگر دشت نه زده است سحاب
سوی رز باید رفتن بصبوح | خویشتن کردن مستان و خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم | بکشیدن که چنین است صواب
مرادمردان را هنگام عصیر | شاید ار می شود صافی و ناب

تا د

تا دو سه روز در این سایه | آب انگور کشیم تا ناب
بفروزیم همی آتش رز | گسترانیم بر آن سرخ کباب
تاک از رز باشد مان شاه سپرم | برگ رز باشد دستار شراب
نقل ما خوشه انگور بود | از بر سر بر چون پر عقاب

بانگ جوشیدن می باشد مان
ناله بربط و طنبور و رباب

شب دراز و می سرخ من کز بچنگ | مئی لب بان عقیق کند آخر چون رنگ
بدست راست نبید و بدست چپ زلفین | همی خوریم و همی بوسه دهیم بدرنگ
نبید و بوسه نود اچه مستی نیکو بود | یکی نبید و دو سه بوسه و سر آب از زنگ
گهی بت زد بر من گهی بد و تازم | لب عتی که در آشتی و گه در جنگ

نگاه مستی چونان شود دو چشم بتم
که نرگسینی غرقه شود بخون پلنگ

نو بهار از خوید و گل از بس که رنگ برنگ | ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ
گل شکفت و لاله بنمود از بن نقاب سرخ روی | آن زعنبر برد بوی و این زگوهر برد رنگ

نا

شاخ بادام از شکوفه تعبیه شد آذری / جامهای می گرفته برگهای او بچنگ

ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم / باغ شد ایوان نور و شاخ دریای گنگ

الا وقت صبوح است گر نیست و نه سرد است / نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است

بیار ای بت کشمیر شراب کهن ایرا / بده پرتو بگیر که مان سنگ نبرد است

زان باده که زرد است و نزار است ولیکن / نه از عشق نزار است نه از محنت زرد است

بجان اندر لهو است و بمغز اندر مشک است / بچشم اندر نور است و بر و اندر ورد است

سپیده دم که وقت کار عام است / نبید مشکبو رسم کرام است

مرا ده ساقیا جام نخستین / که من مخمورم و میلم بجام است

ولیکن بار یک ترده / نبید یک منی دادن کرام است

بمن ز باداذان گرد باید / سه جام یکمنی خوردن حرام است

چهارم کاین نبار نشناسد امام / رکوعم بار کوه است و دعا است

چو دام ایزدی نهاده باشم / مرا ده ساتکینی پر نو دام است

خوشا جاما بیا خوش جلوه ها / خوشا کاینها هر دو یار غلام است

دو زلفش در شب و دو لب انگبین / غلامم اندر ظلام اندر ظلام است

صبوحم از دست ساقی صبوح است / مدام از دست اندر هر مدام است

غلام و جام می را دوست دارم / نه جای طعنه و جای ملام است

همی دانم که این هر دو حرامند / ولیکن این خوشیها در حرام است

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم / بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

افکنده همچو سفره بلشلی اندر برای نان / همچون ستور گرم شو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و ار بجا ای نو / ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

هر کار که هست جز بکام تو مباد / هر خصم که هست جز بدام تو مباد

دولت همه ساله بی ملال تو باد / خورشید جهان بی زوال تو مباد

ای گرده سیاه چهره ان باری تو / خوب است جهان از انجا نداری تو

مشد مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

تاریک شد از مهر دلفروزم روز | شد تیره شب از آه جگرسوزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی از شبم | اکنون نه شبم شب و نه روزم روز

سلام علی دار ام الکواعب
بتان سیه چشم عنبر ذوائب

رسوم طلال و دیار دوارس | چو بر صفحه منشور توقیع صاحب
فتاده عنبرین بر اوراق سنبل | چو بر رویها از خراش خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بر بساتین | چو عنقای زرین جناح و مخالب
مقام قوالی گرفته نوایح | بساط عنادل اسیر عناکب
سمن زار گشته دیار سلاحق | چمن زار گشته دجار ثعالب
چو سیر کواکب بدینگونه دیدم | برآمد نجیب از مقام مصائب
شب تیره و باد غضبان و فدفد | همی آمد آوای غول از جوانب
زده چتر ناهید اندر مشارق | گرفته زحل راه اندر مغارب

ثریا چو در تاج مرجان جواهر | زبانا چو زر در قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم | سماک و سهیل و سهاک عقارب
سر مشرق برکه گنبد سرادق | دمیده شباهنگ از صبح کاذب
رهی تیره و تار چون جان پرزن | چو روی تیره نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری | فتاده بره در قطیط الحبائب
همه راه و بیراهه خار مغیلان | عقابان وادی بسان عقارب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل | عیون عشیره ز خون دو الدمع ساکب
زده خیمه‌ها دیدم اندر صحاری | درخشان چو در دیر مصباح راهب
ز خیمه برون آمده خوبرویان | گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد کافر | رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوائب مقعد عقائص | مسلسل عذار و مخجل ترائب
همه دل سیاهی همه رخ الهی | همه بر بدایع همه تن عجایب
خرامان تب من میان جواری | چو حور بهشتی میان کواعب
زلال و راح صافی تر اندر لطایف | ز خورشید روشن تر اندر کواکب

مرا گفت مهمان ناخوانده جوانی | قمر چهر کانی مقوس حواجب
اگر زانده داری سر میزبانی | نانی به بینی انیس و صواحب
چو سجاده برداشت آواز کانی | ز سر جل برآمد همه سر براحل
فکندم رحال و رهام بخیم | والهمت بالخیر والبحر ذا حب
چو مرکب فدای شب دستان شد | مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم از صحاری من اندر عماری | و قد حرت حقا سعید العواقب
ازآن پس که بد مرکب من بخیی | سماک و ثریا مرا شد مراکب
که گردم اندر جهان لطایف | بحث عمید فریدون مراتب
بکمال و دل بوریا کافرنشش | بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محافل | محمد معالی و حیدر مناقب
که حزم ثابت که عزم عاجل | که بزم سامح که رزم غالب
بخشش کریم و بگوشش فریدون | بهمت جواد و بگنجینه مغاضب
شهابست گاه وغا دست تیغش | سحابست گاه سخا مو آباب
به بزم اندرون چون عطارد مساعد | به رزم اندرون چون غضنفر محارب

بدانکه گر عقل و دانش نبودی | نبودی خطابت نبودی مخاطب
قلم در بنانت عصای کلیم است | نماید همی معجزات آرب
سریر ترا آفتاب خادم | مقام ترا جبرئیل است طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع | هنرهای تو در شمایل غرائب
بدانوقت کز آبها گرد خیزد | وضاقت بما دین جمع الکتائب
جهد اسب بر سینه والرمح طاعن | شود گرد در دیده و السیف ضارب
زمین گشته دریا و گردان سحابا | چو مرغابی اندر خوی دشمن کاعب
تو چون جبرئیل اندر آئی ز بالا | کنی حمله بر خصم من کل جانب
منم مر سخن را بیان و معانی | مرا جان و فضل هنرها ادب
منم از ترا دو بزرگان ثنا خوان | که بودند شایان جنز و کواکب
همی تا که خورشید رخشان برآید | کند جانور قصد سوی مکاسب

مبادا ولایت ز تخت تو خالی
مبادا سعادت ز پیش تو غایب

[illegible] دار ان جمع ابیات [illegible]
[illegible] ۱۳۰۱

۱۲۸۵

نظم الحیوة
سید آقا طهرانی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوات والسلام على خير خلقه محمد وآله الطاهرين وبعد فيقول العبد العاصي زين العابدين الحسيني الشهير بسيد آقاء الطهراني ان هذا النظم المسمى بنظم الحيوة مرتب على مقامات وخاتمة وغرضي من النظم موعظة نفسي اولاً وآخراً وتنبيه اخي ايده الله تعالى وزاد توفيقه وجعله من خدام علماء العاملين والا لست قابلاً لموعظة عامة المسلمين

مقام اول در ذکر عقاید خمسه فی الجمله

حمد از بهر خدائی که بود حی قدیم | شکر مختص الهی که علی است عظیم
عالم و قادر و قیوم و سمیع است بصیر | ملک و عادل و ذوالحکمة و سبحان و علیم
احد است صمد و لم یلد و لم یولد | خالق و رازق و ذو العزة و رحمن و رحیم
نه شریکی است مر او را و نه شبهی دارد | نیست محتاج و غنی است قدیر است و حکیم
مالک است و راحم و غفار گناهان عباد | ذوالجلال است خطابخش و رئوف است و رحیم
از خدا و نه بهر وقت هزاران صلوات | بر محمد که نبی او است رسول است و کریم
ختم جمله رسل و رهبر اهل دو جهان | شافع روز جزا صاحب خلق عظیم
همچنین آل کرامش که بدست ایشان | اختیار همه خلق است همه نار و نعیم
امر ایشان ببرد اهل جنان را بجنان | حکم ایشان فکند اهل سقر را بجحیم
هر که در طاعت ایشان بهزاران نعمت | هر که شد منکر ایشان بعذاب است الیم

مقام دوم

مقام دوم در ذکر شأن انسان و جلالت و مدح او

ای که آراسته قدرت بلباس بشری — غرض از خلقت عالم تو و هم تو اثری
اصل مقصود تو از خلقت هر عالی و دون — جمله اقسام خلایق شجر و تو ثمری
فلک و شمس و قمر بهر تو اندر کارند — تا تو عیشی بنمائی و بعشرت گذری
همه عالم امکان صدف و تو گوهر — گر که مقصود نبودی تو نبودی خبری
اشرف و بهتر و بهتر ز همه مخلوقی — زانچه بیاید و رفته است تو اصل نظری
شأن و قدر تو بتقریر نیاید هرگز — آنچه گویم ز اوصاف تو زان بیشتری

مقام سیم در بیان اینکه انسان عالی جلالت دارد وقتیکه باصفات انسانیت باشد

ای گل گلشن ایجاد و عزیز دو جهان — بهر عیش تو شده خلقت هر خشک و تری
توئی آن عالم اکبر که عوالم یکسر — گشته موجود که شاید تو از آن بهره بری
همه مقصد و مقصود در این بزم وجود — تو بدی ورنه از این بزم نبودی اثری
کی توانم که گویم تمام شأنت — آنچه گویم ز مدیح تو از آن بیشتری
لیک گر گشته آدم تو باین اوصافی — آدمیت اگرت هست بدین تاجوری
اندرین دار جهان گر شده تو انسان — خوبی و بلکه ز هر خوبتری خوبتری
خویش را گر ننمودی تو بعالم آدم — زشتی و بلکه ز هر زشت تری زشت تری
تا که آدم نشوی ره نبری سوی خدا — تا که آدم نشوی هیچ نیابی ثمری
خویش را گر نکنی آدم و نشوی از اهل نجات — آدم از نیستی اندر تعب و در خطری
گر که آدم شده راه خدا را دانستی — اینزمان می شوی آگاه ز نفع و ضرری

عنقریب

عنقریب که از ما اثری باقی نیست — پس یکی آدم شوی و کی بخدا راه بری
سعی کن تا شوی آدم که گر آدم گشتی — عین انسان شوی و جای بهر دیده کنی
گر شدی آدم از اخیار و از ابرار شوی — آدم ار گشتی لذات دو عالم ببری
جهد بنمای که آدم شوی و عبد خدای — ورنه تو عبد هوائی و ز هر بد بتری
آدم ار گشتی حاصل شود قرب و وصال — آنچنانی که ز حوران و ز غلمان گذری
حور و غلمان جنان در نظر اهل وصال — گر تو نیکو نگری نیست به از دو سری
همتی همتی ای مرد که آدم گردی — بیقین دان که جز این نیست بعالم اثری

مقام چهارم اینکه آدمیت بداشتن اعتبارات دنیائی نیست

ای که انسان و دو چشم همه موجوداتی — از ملک بهتری و برتر شمس و قمری
از تو خواهند که تا معنی انسان باشی — از چه قانع شده بر صورت و شکل بشری
آدمیت نه بجاه است نه بسیم است نه زر — ونه در حشمت و دولت و نه در سیم و زری
ونه در کثرت اموال و نه در قلب آن — ونه در فقر و پریشانی و نه بی اثری
نه بذکر است و نه در خوردن حلال ظاهر — نه مراد است و مریدی که روی بر سری
آدمیت نه زبان دانی و نه خوش سخنی است — ونه فکرات و خموشی که بود حیله گری
آدمیت نه عزلت بود و دوری خلق — که درین منع ز شرع است گر اهل خبری
آدمیت نه بحکمت بود و نه عرفان — ونه استادی این ونه بیان جلوه گری
آدمیت نه برمل است و نه جفر و نه طلسم — ونه در طب و نجوم است و نه فن دگری
نه ریاضی است کمال و نه ریاضت فضلی — ونه از اهل صنعت شدن آید هنری

اهل

اهل خرقه شدن و صوفی و درویش شدن   دام ابلیس بود گر به تأمل نگری
او ثمر نبود اینکه شب و روز دوی   از پی صنعت مشتاقی شمس و قمری

مقام پنجم در اینکه از خلقت انسان فهم و معرفت و طاعت به خداوند سبحانه و تعالی است

اگر مقصود خداوند تو باشی بدو کون   تو غرض هستی ازین کون نه چیز دگری
نیست مقصود که بشود مال تو بیش از قارون   نیست فخری که به دنیا تو کنی تاجوری
فهم این است که فهمی تو طریق طاعت   قدر این است که از جهل براری تو سری
شأن این است که تو عبد خداوند شوی   تا کنی بندگی و فیض عبادت ببری
بندگی از تو خدا خواهد و فرمان بردن   نیست چیزی بجز این گر بتأمل نگری
باری ایزد خدا از تو در این دار فنا   فهم خواهد و عبادت اگر اهل نظری   الطاعت
غیر این هرچه شود یا نشود در عالم   باید ایزد خدا هیچ در آن غم نخوری
شأن و فخری نبود جز که شوی عبد خدا   وین بفهم است و اطاعت نه با هر دگری

مقام ششم در بیان اینکه از فهم و معرفت چه مراد است

شده واضح که بجز فهم و اطاعت کردن   اندرین دار فنا نیست سزاوار تری
بایدت حال بفهمی که بود فهم کدام   تا که تشخیص کنی فهم و غنیمت ببری
فهم این است که اول تو عقاید فهمی   تا شوی مؤمن و دین دار و فیوضات بری
بعد تحصیل عقاید تو بفهمی اخلاق   تا باخلاق تو زینت بدهی یاد بری
جای فهمیدن اخلاق و عقاید بخدا   آمد آیات و روایات نه جای دگری

مقام هفتم در بیان اینکه اخذ عقاید از مجتهد اصولی اثنی عشری باید کرد نه از هر کس

نه

اگر خواهی بنمائی تو عقاید تحصیل   قصد تست همین که از دین خدا بهره بری
خواهی ار اخذ عقاید تو کنی از شخصی   اخذ از اهل خدا کن نه ز هر بد سیری
حال این هست بدان در کلمات عرفا   ونه از قول حکیمی تو بیان پی ببری
حکمت فلسفی و قاعده یونانی   در عقاید بتو اصلا نرساند ثمری
هر که رفت از پی حکمت شده در دین گمراه   یا که رفته است برون آن ز صفات بشری
بهر تو ذکر شود که حکما و عرفا   یا که شیطان بضلند و یا گاو و خری
چونکه فاسد شده قول حکما و عرفا   پس چه جوئی تو ز شیخ ز خدا بیخبری
گر که خواهی که بعالم نشوی تو گمراه   پیروی کن فقها را که بحق راه بری
هر که فقهی و اصولیست ببرد بهره او   ورنه گمره شوی و اهل عذاب سقری
هست فقهی و اصولی تشرع تو بدان   غیر این طایفه را باش از آنها تو بری
گر کنی اخذ عقاید تو ز غیر ایشان   بشوی گمره و از جاده ایمان بدری
بعد فهمت که عقاید چه بود در اسلام   حال تصدیق کنی سر بطاعت ببری
لیک تصدیق مکن تا که نفهمی بدلیل   که بتقلید تو راهی بعقاید نبری

مقام هشتم در بیان اینکه آدم شدن و فهم و معرفت و اطاعت حاصل
نمی شود برای کسی مگر بعد از دانستن اخلاق حمیده و ترک رذیله

اگر تحصیل عقاید تو نمودی بدلیل   گر که خواهی که عقاید کندت راهبری
سعی و همت بنمائی که بفهمی اخلاق   تا ز خوب و بد اخلاق بیابی خبری
فهم اخلاق در اینحال بود لازم تو   تا بدنیا و بعقبی بتوان بهره بری

چونکه

چو نکو فهمی که چه خلق است جمیل و چه رذیل هم بدانی که حسن این و رذیل آن دگری
آنچه اخلاق جمیلست بسازی خلقت آنچه باشد ز رذایل شوی از آن تو بری
زینت خویش نمائی ز جمیل اخلاق آنچنانی که نماند دگرت یاد سری
از رذایل تو کنی تزکیه نفس خود را لطف نقیصه از آن هیچ نماند اثری
شد اگر حاصل تو این تزکیه و این تزیین دولت و عزت و لذت بدو کونین بری
گر نشد حاصلت این تزکیه و این تزیین دیده بگشا و ببین تا که چه خاکت بسری
هم بدنیا مبتلائی به ذلیل و خواری هم بعقبی بعذابی و ز بد خوارتری

مقام نهم در بیان اینکه انسان برای رفتن آخرت محتاج بزاد و راحله و ذخیره است

آنکه آورده خدا و نه تو را در دنیا که از دنیا ببرد تا تجارت کنی و کسبی و نفعی ببری
تا بکی غافلی و مست در این دار غرور فکر کن توشه اگر داری ای اهل سفری
راه خوفست و خطرناک بود منزل دور توشه و زاد تو را لازم و هم همسفری
توشه و زاد ز هر قسم برایت ممکن پس قناعت ز چه بر جیفه و مردار خوری
حیف باشد که بدین نوع کنی عمر تلف نکنی کسب و زراعت نه نمائی شجری
بهر آنست دنیا مزرعه آخرتست پس چرا هیچ نکاری که بیابی ثمری
تهی داری که روی دست تهی از دنیا پس اقلا بشمر خویش تو یک بیل و دری
شاه اقلیم جهانی ز چه اندر چاهی یوسف مصری از آنچاه برآور تو سری
تا شوی پادشه مصر و عزیز دو جهان عین انسان شوی و مردمک دیده گری
اینهمه دولت و نعمت که خدا داد بتو حیف باشد که از آن توشه ندادی گذری

مقام

مقام دهم در بیان اینکه هر جزئی از اجزاء عالم در خدمت انسان که از غفلت در آید و فرمان خدا تعالی را ببرد

ابکلی سر بسبب مکن وای فخر دو کون تا بکی مست ز دنیا و چنین کور دگری
همه ذرات جهانند برایت و غظ تا کنی فکری و از غفلت خود در گذری
هر یک از عضو تو خدمت کنندت شب و روز بلکه هوش آئی و از جهل برآئی تو سری
عنصری و فلکی جمله برایت در کار تا خوری نانی و فرمان خدا را ببری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

مقام یازدهم در بیان آنکه طلب جنت و راحت آخرت بی اطاعت کردن در دنیا غلط است

ای عزیز دو جهان ای غرض هر دو مکان که ربوده است ترا دل که ز خود بیخبری
زبده عالم امکانی و مقصود دو کون بجهان از چه چنین بیخود و بی پا و سری
بشعور آی بهوش آی که وقت شده تنگ فرصتی نیست باینقدر که بندی کمری
تا بکی در پی تعمیر سرای فانی عنقریب است که از این سرای دگری
نیست معلوم که عمر تو بفردا برسد پس تو در دست مده نقد اگر عشوه خری
فکر فردا کن و ضایع مکن عمر خود را بی زراعت تو بدان خوشه و خرمن نبری
گندم از گندم جو از جو حاصل شود ت هر چه امروز بکاری تو بفردا ببری
گر نداری عملی نور برایت ندهند کشت و زرع ار تو نداری تو نداری ثمری
بی اطاعت طلب جنت و راحت حمقیست قربت فهم و عمل خواهی بسیار خری

مقام دوازدهم در بیان اینکه نجات و راحت آخرت موقوفست در دنیا و آخرت بداشتن اخلاق جمیله و ترک اخلاق رذیله

آنکه کرده است ترا غرق بدنیا مغرور که ز خود غافل و از حالت خود بیخبری

مرچه

چو دو عمر عزیز تو ز دست شد دو نه … غافلی زانکه چنین دیر چنین در خطری
بازگویم بتو از بعد عقاید اخلاق … وهویت نفع وز تو دور کند هر ضرری
نبود راه نجاتی بجز اندر اخلاق … دولت هردو جهان تو ز اخلاق برست
همه اقسام عبادات ز اخلاق بود … غیر تزیین با خلاق نباشد خبری
و نتیجه شد فقه و اصولی که بود خیر علوم … از برای عمل خلق اگر خوش نگری
وسعت و عزت دارین اگر میخواهی … خویش را تزکیه کن شو ز رذایل تو بری
گرنشد حاصل عمر تو بدنیا اخلاق … در دو عالم تو ذلیلی و ز بد خوارتری
گر که اخلاق نداری نبری ره بخدا … ای نفهمی بعقاید نه بخود راه بری
تا که اخلاق نفهمی تو نفهمی طاعت … خلق اگر می نرسد فهم بزیر و زبری
نیست علم و عملی خرکه نفهمی اخلاق … طاعتی نیست بجز راه باخلاق بری
گوهری هست گرانمایه وان اخلاقست … سعی کن تا که توان گوهر نیکو بخری
نفر ستاده خدایت بسرای دنیا … خر کنی همت اخلاق بعقبی ببری
هرچه خواری و ذلیلی از عدم اخلاقست … از رذایل بودت هرچه تو داری ضرری
گر نفهمی ضرر و خواری خود در عالم … مستی و خوابی از این خواب تو بردار سری
تا بهوش آمده کار تو رفته از دست … کاروان رفته و تو در سر ره منتظری
مایهٔ امید بود عزت تو در اخلاق … دولت هردو جهان را تو باخلاق خری
گر نداری تو ز اخلاق صفات و آثار … شأنت این است روی صاف بصحرا بچری
لیک اخلاق بدان قشری و لبی دارد … لب آنرا تو بدست آر اگر با هنری

نفع قشرش همگی عالم دنیا داری … ثمر محض آمده این گر بتأمل نگری
خیر دارین اگر خواهی لب اخلاق … خلق خود ساز که تا لذت کونین بری

بدانکه تحصیل تمام اخلاق لابدست لکن انسان نه بس خوش روئی

ایکه خواهی بری از خلق تو در و گهری … خواهی از خلق شوی صاحب آن واثری
خلق پس این بود تا که شوی نیکو روی … خوش نمایان گردی خوشروی دل از خلق بری
آمد اخلاق ز صد بیش یکیش باشد این … که ز کج خلقی و بدروئی باشی تو بری
گشته لازم بتو تحصیل تمام اخلاق … تا شوی صاحب ادوات و صفات بشری
سعی کن تا که شوی صاحب اخلاق تمام … که بخوش روئی تنها ننمودی هنری
گر که تحصیل نمائی تو تمام اخلاق … دولت و نعمت کامل بدو عالم ببری
گر قناعت بنمائی تو به بعض اخلاق … باز از زندگیت در خطر بیخطری

مقام سیزدهم در بیان آنکه محل تحصیل اخلاق آیات و روایات یا فقه یا اصول یا عرفان است

ایکه خلقت شده تا که شوی با اخلاق … گر که خواهی که ز اخلاق بیابی خبری
جای فهمیدن اخلاق در این شرع منیر … آمد آیات و روایات نه جای دگری
جای فهمش بود در کلمات عرفا … ونه از قول حکیمی تو بدان راه بری
بر تو ذکر شود که حکما و عرفا … یا که شیطان بفضلند و یا قاد خری
فاسد از آمده قول حکما و عرفا … پس زشتی تو چه حوفی اگر اهل نظر
گر که خواهی که زشتی تو نفهمی اخلاق … سعی کن فقها را که لسی فیض بری
هر فقیهی که اصولیست برو همره او … غیر اخباریه را باش تو زنهار بری

مقام چهاردهم در بیان اینکه تحصیل اخلاق امریست سهل و آسان و نیست مشکل و محال چنانکه توهم کرده اند جهال

اینکه بیهوده خدا مقصد و مقصود است … تا بکی غافل و مستی و ز خود بیخبری
تا بکی از عدم فهم تو سرگردانی … تا بکی از اثر جهل چنین خون جگری
هست آخر ز اعزه ز چه دوری ز نشان … باشی از زمره خوبان ز چه زیشان بدری
این چه نادانی که بیت اینکه بدنیا داری … بهزاران تعب دولت بی پا و سری
صاحب ثروت و دولت تو درین دنیائی … پس چرا هیچ گدا خار بهر رهگذری
تا که باقی است ترا یک نفسی در عالم … همتی کن که یقین راه بمقصد ببری
سعی کن بعد عقاید که باخلاق رسی … تا که از دولت و عزت تو بپایی خبری
گر که گوئی نتوانم که باخلاق رسم … این ز نادانی و جهل است نه راه دگری
اهل اخلاق شدن سهل بود در دنیا … گر که اندر ثمراتش بنمائی نظری
گر تامل کنی اندر ثمراتش فهمی … که از اینکار بعالم نبود سهل تری
گر که رفتی بی اخلاق و نبردی مقصود … رفته گر تو در اینکار و ندیدی اثری
چاره اینست که تکرار کنی اخبار … که در اخبار بود تا همه مقصود بری
گر تو تکرار نمائی فقرات اخبار … هم رسی مقصد و هم قند مکرر ببری
یأس از رحمت حق نیست تو نومید مشو … لطف حق بیش از آنست اگر از آن درگذری

مقام پانزدهم در بیان اینکه محل هر حاجتی در خانه اهلبیت رسالت است صلوات الله علیهم

اینکه در درد و مرضست رشته زتعداد برون … یک دوائی و علاجی بنما زود و تری
تا که امروز بود دست رس سعی بکن … تا توانی تو بزن دست توسل بدری

دست امید ببر سوی رسول و آلش … تا همه حاجت و مقصود از ایشان ببری
کن توسل بولای علی و اولادش … تا بمطلوب رسی و همه حاجات بری
جای حاجات در خانه اهل البیت است … جز در خانه ایشان نبود هیچ دری
گر بیکبار بمطلب نرسی بار برد … عاقبت باز شود در چه بکوبند دری
نیست کسری ز گدائی در اینخانه … این گدائیست به از شاهی و از تاجوری
کن گدائی در اینخانه که فرمان خداست … عزت تو است که فرمان خدا را ببری
هر که را هر چه بود از در این خانه بود … چه بدنیا چه بعقبا چه بجای دگری
کن تو اخلاق گدائی ز در اینخانه … هر چه خواهی تو تخلق نه بچیز دگری
غیر اخلاق نخواهی ز در اینخانه … گر بقرآن خُلُق را بتامل نگری

خاتمه در مذمت حکما و صوفیه و عرفا و ذم طالبان مشاقی و کیمیاگری و در این خاتمه چند تذنیب است تذنیب اول در ذم حکما

اینکه بر عقل تو می نازی و بر حکمت خود … خویش را از حکما و عرفا می شمری
آدمیت نه بحکمت بود و نه عرفان … و نه استادی آن و نه بآن جلوه گری
هر چه بینی بجهان از حکما و عرفا … یا که شیطان مضلند و یا گاو و خری
حکمت فلسفی و قاعده یونانی … شر محض است همه گر بتامل نگری
حکمت اینکه شود منکر معراج رسول … حکمت آنکه ز میعاد ندیده اثری
حکمت است اینکه بتاویل برد جنت و نار … رد کند هر چه در این است حدیث و خبری
حکمت است آنکه کند عقل و خرد را ناخوش … حکمت است آنکه در آن نیست بجز شر شری

هرکه رفته پی حکمت شده دردین گمراه — باکه رفته است برون از صفات بشری

تذنیب دویم آنکه حکمت تابع حکمت لقمانی ایمان است نه حکمت فلسفهٔ یونانی

ایکه خواهی که بیابی تو ز حکمت خبری — تا ز حکمت ببری نفعی و در دو گهرے

حکمت شرعی و لقمانی و ایمانی را — بطلب تا که بدارین از آن بهره بری

مدح آن حکمت شرعی شده اندر قرآن — اندرین خیر کثیر است چه نیکو نگری

این بود معرفت و زندگی و دین دارے — هم با خلاق تو زینت بدهی باو بری

گر که این حکمت شرعی نمائی تحصیل — دولت و عزت و لذت بدو عالم ببرے

خواهی ار کسب کنی حکمت ایمانی را — کن ز آیات و روایات نه جای دگری

تذنیب سیم اشاره باحوال صوفیه و طریقه انطالیه و ذم ایشان

صوفی و اهل تصوف همه شیطان باشند — خود ایشان کره و کمره کن هر بحضرے

صوفیانند که گویند خدا کرده حلول — در همه خوب و بدی و همه خشک و تری

قول صوفیست که گوید همه اشیاء خدا است — جز خدا هیچ بدانند بهر بحر و بری

صوفیانند که گویند خدا چون دریاست — موج آن خلق جهان است که تو می نگری

در تصوف ز ریاضت بامامت برسند — از امامت بسوی منصب پیغام بری

صوفیست آنکه در آخر بنبوت برسند — از نبوت بخدائی بنماید گذری

واصل حق شود آنوقت انا الحق گوید — نفس حق گردد و واصل بخداب سفری

صوفیانند که رقصند و عبادت نامند — صوفیانند که از دین خدا اند بری

تذنیب چهارم در ذم درویشان که کسب خود را گدائی کرده اند

ایکه

ایکه خواهی که کنی سیر و سیاحت بجهان — تا در اصناف خلایق بنمائی نظرے

سیر کن لحظهٔ اندر صفت درویشان — بنگر کز ره کے و بهر ره کی و بد سیرے

عمرشان روز و شبان میگذرد در ناحق — ورد شان روز و شبان حق و بعشق دگرے

خویشتن را بشمارند غلام مولا — نه ز مولا خبر ایشان و نه از او اثری

کار شان در همه عمر تماماً بدعت — نه از ایمان اثر ایشان و نه از دین خبرے

گر ترقی بنماید کسی از درویشی — میشود چرسی و بنگی و ز ایمان بدرے

تاج درویشی و کشکول که آیی گردن — هیبت خرقهٔ عشق شیطان بود و هم خود عنبرے

اهل خرقه شدن و صوفی و درویش شدن — دام ابلیس بود دیگر بتاثیل بکرے

تذنیب پنجم اشاره با آنکه در مشاقی و عمل شیمی و قمری بجز ضرر و ضایع کردن مال و عال هیچ ثمری نیست

ای در و گوهر گنجینهٔ این گنبد و مکان — ایکه خاک قدمت آمده هر سیم و زرے

کیمیائی تو و اکسیر کبیری بدو کون — بهر چه میطلبی صنعت شمس و قمرے

ماه افلاک توئی بهر چه خواهی شمسے — شمسے اندر دو جهان بهر چه خواهی قمری

روز خود شب کنی اندر عمل مشاقیه — باوجودیکه از آن هیچ ندیدی ثمرے

مال و اموال بسوزی که بسازی تو طلا — نه در این سوختنت نفع و نه در آن ثمرے

بار اموال کنی دود و با تشش بزنی — هیچ حاصل نکنی باز کنی خیره سرے

عمر ضایع کنی و مال باتشش بزنی — این جنونست و مرض نه طلب سیم و زرے

شرم بنما ز خدا و تو مکن مال تلف — نرسد دست بتغییر قضا و قدرے

تو بتغییر فلزات نگردی آگاه — از فلزات تو هرگز نبری سیم و زرے

هرچه

184

ضیاء الدین امیر صدوقی تهرانی

هرچه تو سیر نمائی وروی بر افلاک		تو ز ظلمات و ز قرار نیابی اثری
هرگز از سعی و صلایه نرسی بر مقصود		هرچه تو طبخ کنی بی مزاجی نبری
تو ز تصعید و ز تقطیر و ز تقریع و انبیق		نبری اوج و حیواتی و نه عالی گهری
هرچه پس آب نمائی نرسی بر شمسی		هرچه زیبق بکند ازری تو نیابی قمری
نیست مخفی بکسی اینکه درین مشتغله		نیست نفعی و در آن هیچ نباشد ثمری
دندگی گر نمائی تو تامل فهمی		که بمثاقی خود در ضرر و در خطری
نیست این قاضی حاجات خفی شرم نما		جز خدا قاضی حاجات نباشد دگری
چه بسا شخص شده صاحب آلاف و کرور		نه بدود و دمی و نه بسوز جگری
تو از این سوختن مال نیابی اکسیر		کیمیائی تو از این دو نمودن نبری
کیمیای تو بود کسب و تجارت کردن		هست اکسیر تو در کسب و از آن زر ببری
لیک اکسیر کبیری تو اندر عالم		خبری زان و همت بکه از آن بهره بری
این بود انکه کنی مشق در اخلاق جمیل		تا از آن لذت و دولت بد عالم ببری
لیک شرطست که اخلاق رذیل خود را		پاک سوزانی و زانها همه گردی تو بری
یاری ایزد خدا کن تو تن خویش اکسیر		تا که هر دولت و هر عزت و لذت ببری

تتمهٔ عذر از این بحث و ز فضولی کردن و تاریخ آن

آنچه شد عرض ز شرحست نه از خویش بود		ظن بد بر من عاصی تو مبادا ببری
این تجاوز که ز مخزون خطا کار شدی		این فضولی که شدی از من بی پا و سری
باشد هر غفیتی و اسباب حیات انسان		دارم امید که از آن زنده شود یک بشری

شرح

شرح این نظم حیاتست حیواة الانسان		پس چه نیکو است که در آن بنمائی نظری
گر کنی سیر مقامات حیواة الانسان		شاید از مقصد و مقصود بیابی خبری
طول دادم بفضولی و مرا امید آنست		عفو از هر که در این نسخه نماید نظری
نیست شعر این سخنان بلکه بود حرفی چند		که بنظم آمده از روی سهوی بر خطری
حق کند یاری و توفیق دهد هر کس را		که بهر روز در اخلاق نماید نظری
هر که آید تشریح دهدش خیر خدا		غیر الطاف او را خیر از آنست بری
منبع بحر حیات بشری خورد از آن		شده تاریخ از آن نظم حیواة بشری

شکر لله که بتوفیق خداوند جلیل
اندرین نظم شدی شامل این عبد ذلیل

الحمد لله تعالی که این نسخهٔ خوب و مضامین مرغوب که باعث نجات
ابدی و موجب حیواة سرمدی انسان و مسمی بنظم الحیواة است و تا حال
کسی بخیال طبع آن نیفتاده سعی و اهتمام جناب مبادی آداب
تاج الحاج و کهف الحجاج المؤید من الله القادر
القاهر حاجی شیخ محمد باقر تاجر کتابفروش
طهرانی در کارخانهٔ عالیشان
کربلائی [illegible] بحلیه
طبع و زیور چاپ
[illegible]
[illegible]

ما همه یاران [illegible] | از [illegible] حق طلب کیم
سر عشق [illegible] | به رحمت [illegible]

وله

ما همه هو کرده بودیم | [illegible]
ما آشنای آن حق | گرد [illegible] کرده بودیم

وله

[illegible] | و این [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

ره [illegible] | [illegible]
سر [illegible] | همه عالم [illegible]

وله

ما همه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]










